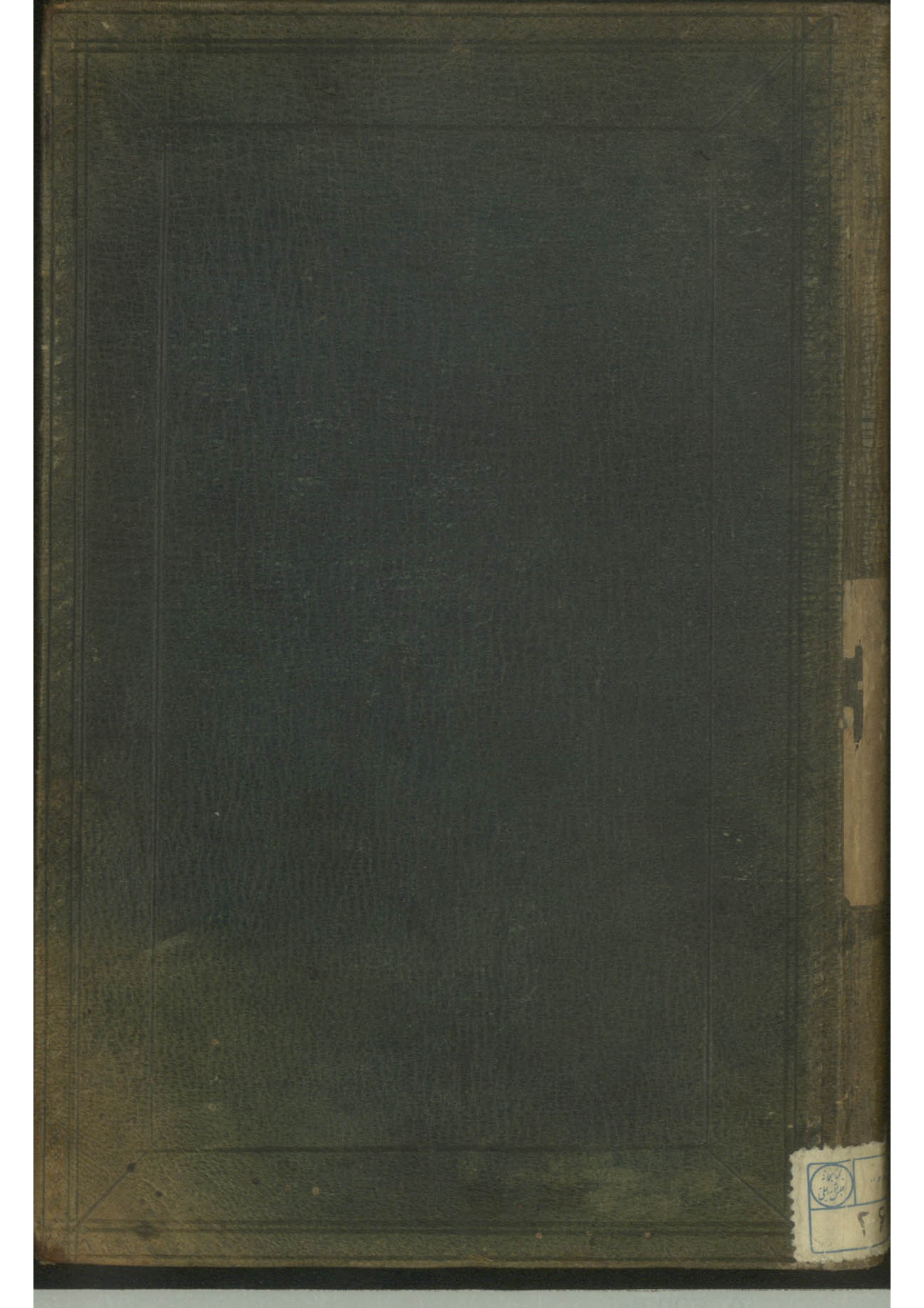
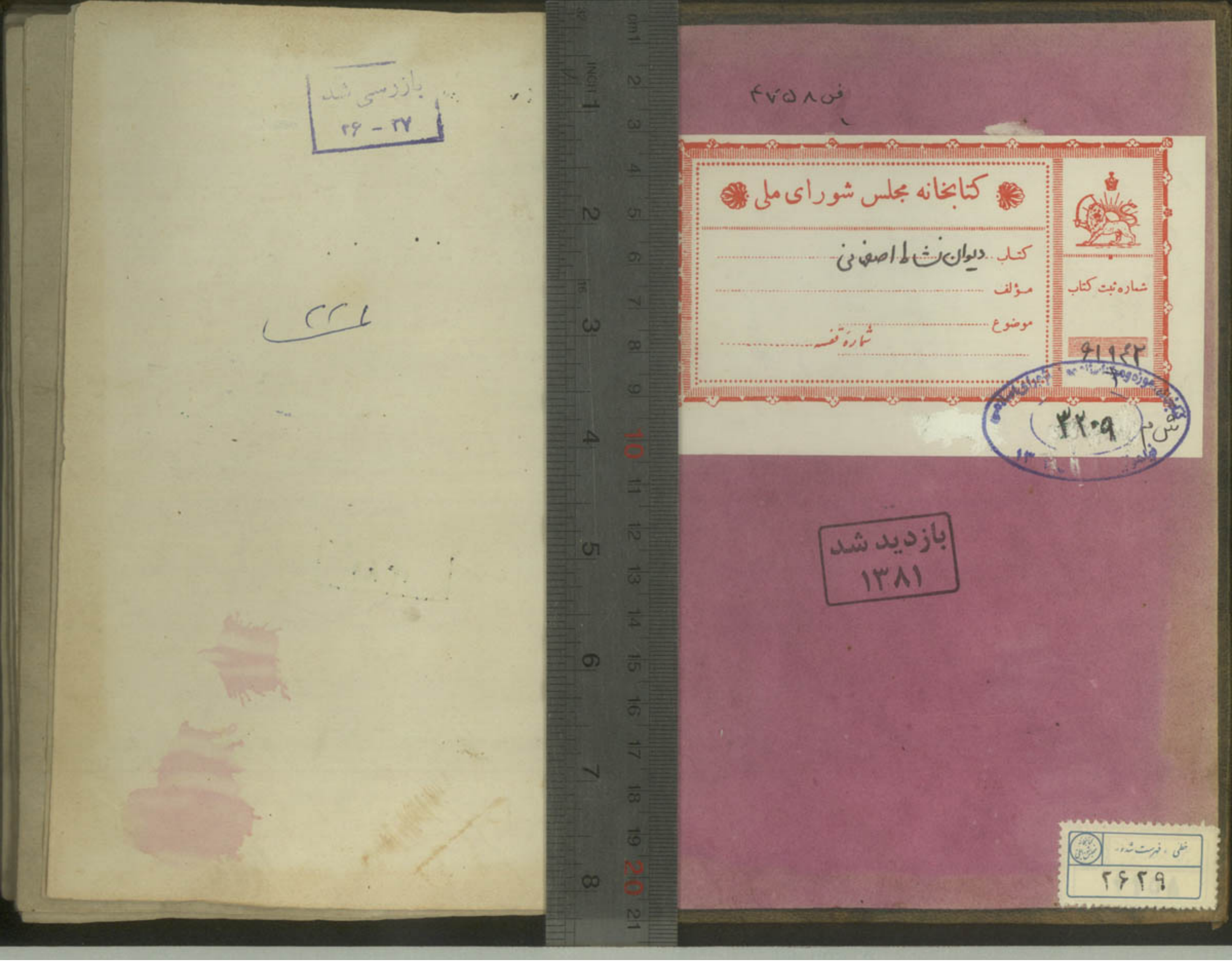
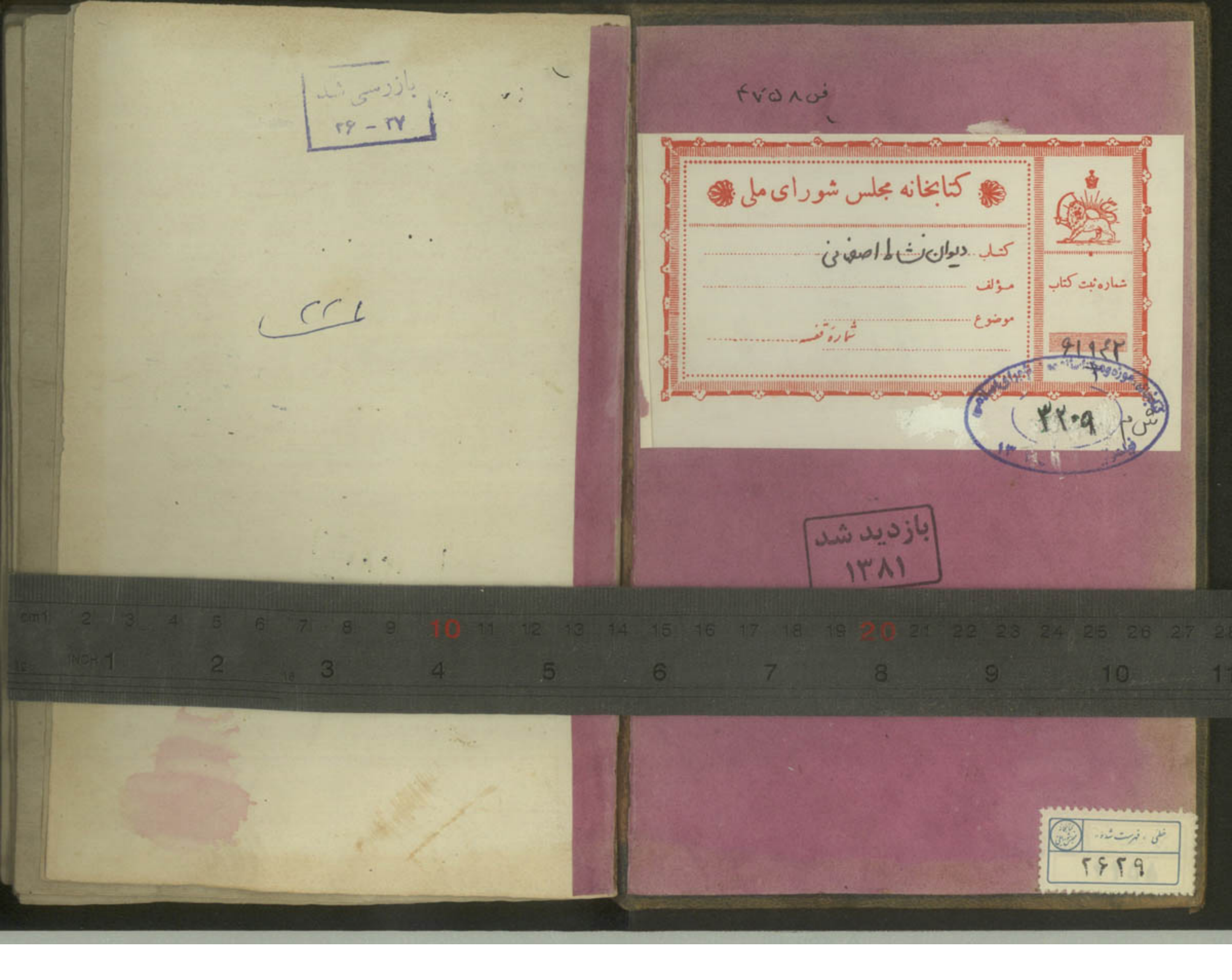
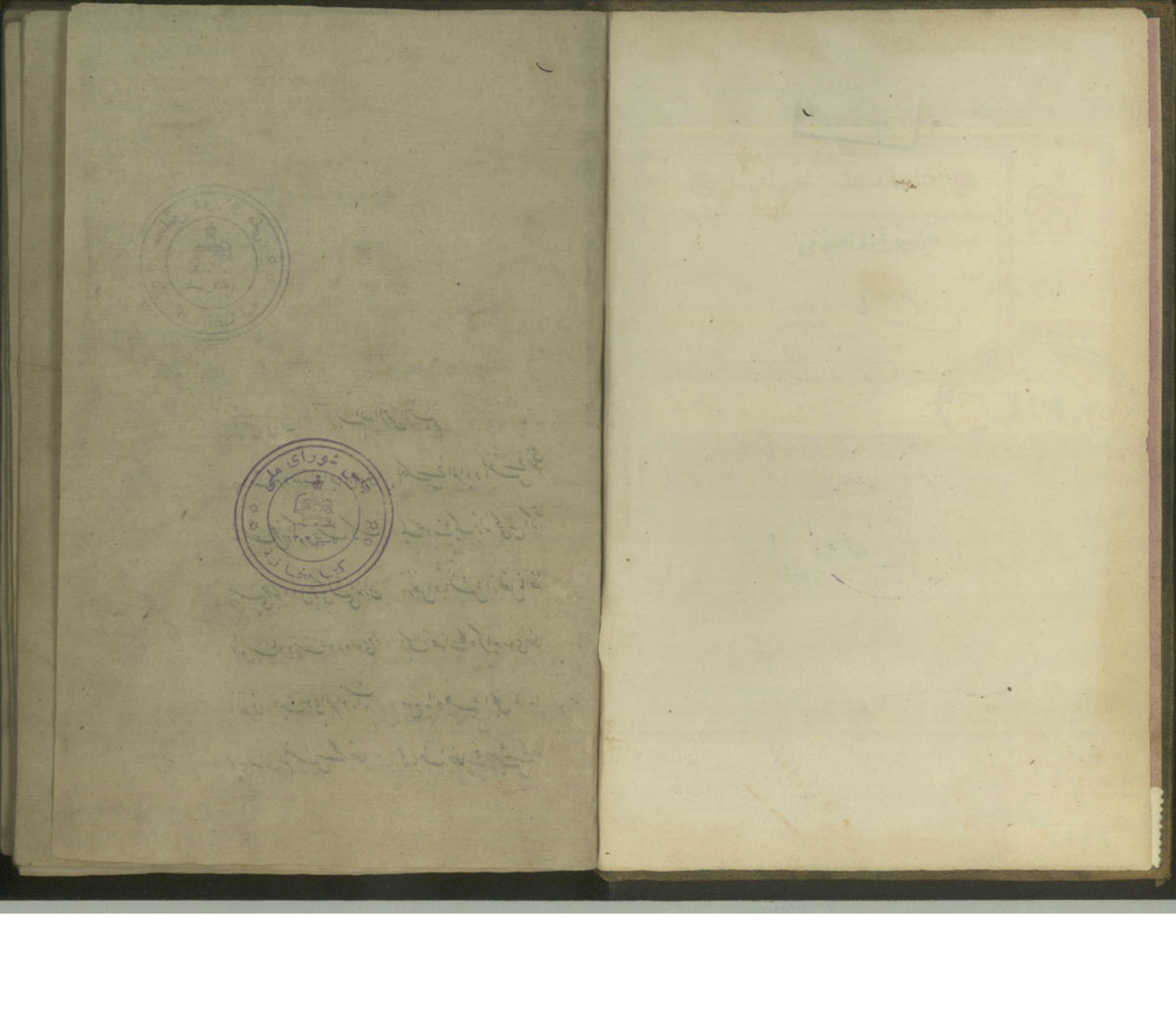



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان نشاط اصفهانی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۲۷ - ۲۶



بازرسی شد
۲۶ - ۲۷
۴۷۵۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان نشاط اصفهانی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۶۱۱۴۲
۳۲۰۹
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۶۲۹



بسم الله الرحمن الرحیم

پیداست سرّ وحدت از اعیان لا یری — العکس فی المرایا و النفس فی القوی

شد مختلف بنحو اگر نه چه شد که هست — یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا

هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندران — از نفس بادبانش و از عقل ناخدا

عشق است باد و هست از او ره سوی مراد — لیک از صواب گاه گراید سوی خطا

انظر فما رایت سوی البحر اذ رایت — موج بدا و فیه بدا الکل ما بدا

کاین صواب نام نهیمش گهی خطا — گه ناخدا خطاب دهیمش گهی خدا

...

بایاد زلف و روی تو دیدار نیکوان

کالشمس فی الدجیة والبدر فی الضحی

صبح است و گشادند در دیر مغان را — پیمانه نهادند بکف مغبچگان را

ساقی بده آن رطل گران تا برخ بخت — بزنیم و زنیم باز بنه خواب گران را

وانگاه بجامی دو سه کز پاک نشوییم — از روی دل آن گرد که گرد دو جهان را

سرمست خرامیم بباغی که در آنجا — بر دامن گل دست نهادند خزان را

گلزار ولای شه لولاک محمد — کز نکهت او هست زمین را و زمان را

صد شکر خدا را که بدیدیم و بدیدیم — خالی بجز از وی دل و دست و بر و جان را

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را — کاسان که تو دیدیش مبین دگران را

از جمع دگر بود پریشان دل ما به — پیوند شد به زلف تو کمان را

خشنود دل و خرم با بروی تو نشستند — دادند بدست تو پس از تیر کمان را

بگشا نظری شاه دنیا سوی ایشان — کاندر طلبت تشنه شب و روز میان را

مهر تو نخواهیم و زکین تو نکاهیم — زانش نه زیان است و سود است روان را

کار من و تو راست نیاید دگر ای دهر — بگذار گزین ورطه بجوییم کران را

گر بند دلم بند کی شاه نبودی — بر هم زدمی سلسله کون و مکان را

شاهی که از او شد روان خسرو لولاک — آن خواجه که او علت غائیست جهان را

نور احدست احمد شه سایه ایزد

بربند نشاط از همه جز دوست زبان را

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما — چشمه خور جرعه در بزم مستان شما

عشق دارد صیدگاهی نعره و کش کاندر آن — صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم به خم بر طرف دو چوگان صفت — ای دل عشاق سکین گوی چوگان شما

عقل از رای برفت و صبر در کنجی نشست — آدمی را عشق باشد مرد میدان شما

جو

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند باز — صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما

روزگار اشکی از سر نهادستی دگر — تا چه برسر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد — پس چه خواهد کرد ازین پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشاط

بهر طوفان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا — نه غم ننگ و نه اندیشه نامیست مرا

میروم تا چکند بکرمت باده فروش — نقد جانی بکف و حسرت جامیست مرا

ای اسیران قفس گوش بر آواز فراز — با شما از چمن قدس پیامیست مرا

دام بگشای و خبر سوی تو نگشایم کام — که بپا از دل سودازده دامیست مرا

با وجود تو دگر جای ملامت نبود — در همه دهر مگر غیر تو کامیست مرا

تو خداوند من و از تو همین لطفم بس — که مرا پیش تو گویی که غلامیست مرا

ترک خود گیر کرت نیست دوست نشاط

که همین درد دل غمدیده مقامی است مرا

نشاط جمع دل از زلف تو ویرانه خود را — دیوانه وش کم مکند خانه خود را

از کوی تو می‌آیم و از خود خبرم نیست — پرسم مگر از غم ره کاشانه خود را

در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس — جستیم خبر داد و نشان خانه خود را

پی وعده نشستیم بره منتظر اما — با یار بکشیم ره خانه خود را

از بیخودی خویش نبودم خبر ای کاش — بشنیدمی از غیر هم افسانه خود را

بنواخت نشاط از ره لطف است و بیشا

منت است و ندانسته ره خانه خود را

قانلو کوکلو دیدیم اول غمزه خونخواره فدا — نه قرار و ورودی بیچاره اوله بیچاره فدا

عشقک باشی جنون باشیه کاکل اوله نثار — جان مملکت ساغر سنکین دل دلداره فدا

ولا

عمرک تا پی باش طره پرتابه مکان — صبر نیشنک باری باری لعل شکرباره فدا

کونکلوم ارغنچه کبی بنک ولورتا تنک آکاس — طمع و تمیش کیم اوله منطق دلداره فدا

عشقدن برتر الوب حالتیم اول خنجر — جاندن افزون کرک دل طلعت دیداره فدا

کرف ادولماق ایچون لایق اوله پیکر کش — عضو عضوم اوله هر بر پر ایکیاره فدا

دی کوزه شاه چکان تیغ دو ر اول قاین کل

ساغرین آنی نشاط اول ترک ستمکاره فدا

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را — تا ز سر بیرون کنیم این حشمت بیگاه را

ساقی گلچهر شاید بین و خاصه شمع را — مهر عالمتاب طالع بین و غارت ماه را

ای ز ساغر زن ز عشق و در مجمر بسوز — حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی — کاسمان پی غم نماند خاطر آگاه را

عقل شرک آموز در عالم نشان از خویش داد — هم نپسندد عشق عالم سوز جز الله را

دیده ما پاک گشت تا شوی روان کن اشک را
پرده افلاک تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری سرنگون
سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر برکند ای همرهان گر بنگرند
هم ملامت کوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را
گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را

از من آن یک خاک در دوست خطا را بپذیر
کجا بار برم این سر بی سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو تغافل کند زند
آنکه دردش نباشد چه کند درمان را

دیده بستم که دل از یاد توام نشناخت
جز بروی تو نگشایم در این بستان را

عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست
تا ز پیمانه نمانا تازه کند پیمان را

شاید از طلعت او نور و صفا سازد ولی
آنکه از بخت من آورد شب هجران را

دفر

عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان
بالله ار مال شناسیم ز جان جانان را

دل یکی منظر غیب است نه منزلگه ریب
خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

ایکه در کار نشاط نظری مست مجوی
راز این غمزده دلشده حیران را

حال آن قوم چه دانی تو که بنهاده اند
از نشاطی که بود فاش غم پنهان را

خبر جان کس نشناسد صفت جانان را
هم بجانان بنگر تا بشناسی جان را

نیست مستی بجز از مستی و مستی همه اوست
خواجه بنهاده بخود تهمت این بهتان را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق
آتش افروز بخاری نخرد بستان را

ره چو مقصود بود آن به نبود پایانش
عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

عشق تیران طلبش میبردار باغ نعیم
ورنه آدم نپسندد بخود این حرمان را

کافرم خواندی و آن دگرم مومن گفت
عشق هم کفر بر دار من و هم ایمان را

رو خرابی طلب ای دل که نگیرند خراج
جز ز آباد و نبخشند بجز ویران را

در هوس دل دیر بماندیم کجا است
مرگ تا برکند این لعبک شیطان را

کشتی از لطمه موجی شکند گوش نشاط
تا شوی بحر و بهم در شکنی طوفان را

در روی تو بگشود نظر آنکه فرو بست
از کار جهان دست و دل و چشم و زبان را

از دیده همی اشک فشانم که توان دید
در آب روان سایه آن سرو روان را

ای باد بهاری ز قدوش خبری گو
تا خاک فشانم بسر این دو جهان را

ساقی بده از آن می باقی قدحی باز
تا فاش کنم باقی این راز نهان را

مطرب بسرا آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دوزخیان را

ساغری از کف ساقی بگذاریم بدست
ور نه مستی ندهد دست بپیمانه ما

سیلی ای دیده روان ساز که ویران گردش
تا مگر در خور گنجی شود این خانه ما

سقف این طاق زر اندود حجاب فلک است
پرتو مهر بجو بینند ز ویرانه ما

آنکه یکبت عشق از دل ننهد پای برون
کاش یک روز نهد پای بکاشانه ما

خردت راهبر کوچه عشق نباشد
خبری جو ز نشاط از در میخانه ما

منع دیدن نتوان کرد تماشائی را
گر نپسندد چه بود فایده بینائی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است
که بجو در ره ندهد عاشق شیدائی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه گذشت
تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را

ساقی امشب می از اندازه فزون میدهیم
تا بشوئیم بقدح دفتر دانائی را

نیک نامان در دوست نیابند نشند
تا بجو در ره ندهی شنعت رسوائی را

خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش
که ز سر می ننهد عادت خودرائی را

دل اسوده اگر می طلبی عشق طلب   عاقلان ننگ شناسند تن اسانی را

بگذارید که تا بر نهم اندر ره دوست   تا بگیرند ز من این سر سودائی را

دلم از سینه تنگ است که در خانه تنگ

نتوان داشت که مردم صحرائی را

اب کو بگذرد ز این خانه را   سیل ابادی دهد ویرانه را

صوفیان مستند و زاهد بیخبر   از که پرسم من ره میخانه را

شعله شمع است کاتش زد بجمع   خواجه گر سوزد چه غم پروانه را

مست ان بزمم که مستانش کنند   ز اب شمشیر تو پر پیمانه را

عشق نوبت میزند بر بام قصر   گر هوس خالی کنید این خانه را

اشنائی حلقه بر در میزند   کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه میخواند بنام دوست عشق   انجمن کوتاه کن افسانه را

دربر

یا رب که چشم نرسد ان نگاه را   وان طرز بازدیدن بیگاه و گاه را

ان خم بخم سلاسل مشکین پر شکن   کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را

ان استین فشاندن و ان جامه بر زدن   ان طرز بر شکستن طرف کلاه را

بر دسته دسته زلف معنبر در ایینه   چند خاک شاه مظفر سپاه را

دیبا نمیکند براش که عاشقان   از نقش چشم و چهره بپوشیده‌اند را

در شرح دوستی بر او لب گشاده‌ام   چون عاصیی که عذر بگوید گناه را

خاصان بارگاه رهبان مرعی   حال گدا که عرضه دهد پادشاه را

جز در که تو راه بجانی نبرده‌اند   از استان خویش مران دادخواه را

بر لطف این شکر تو ذکری نیاوردم   الا دعای خسرو گیتی پناه را

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت   وز ناصح خردمند زار ار ما نداست

یارب تو پرده از کار ما بدر انداخت | کامروز در جهان کیست شایسته ملامت
گیرم که یار خشمناکی روا است آخر | با دوستان تغافل با دشمنان کرامت
بیهوده وقت ما را ضایع همی گذارد | ترسم که بر نیاید از عهده غرامت
چون تیر رفت از شست دیگر چه باید از دست | چون آنچه رفت بگذشت خرده چه از ندامت
خون عبث بگردن زین گونه جور کردن | دست منت و امن تا دامن قیامت
این عیش نشاط از کیست با این بلا ار حسبت | دوران شاه بادا تا هست استقامت

عیشش همیشه با عیش نوشش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

گاه گلگشت و وقت چمن است | نوبت خرمی انجمن است
از رخ و قامت و تن شاهد بزم | تاب سوری و سرو و سمن است
لب شیرین خلف شکر است | تن سیمین بدل نسترن است

بو

پسته و بادام اگر خفت چه باک | چشم در چشم و ذقن در ذقن است
سنبل از شاخ تحمل بشکست | زلف مشکین شکن اندر شکن است
بلبل ار درخت گلزار ببست | بذله گو شاهد شیرین سخن است
باد اگر کشت چراغ لاله | شمع سیمین تن و زرین لگن است
گلبن از دیده نهانست و رواست | که عیان پیکر گلپیرهن است
پای سرو ار نتوان زیست رواست | دست در دست بت سیمتن است
باد بشکست بهم سپه خلاف | عهد دارای مخالف شکن است

پاس از آن هست که امید جهان
شهنشاه زمین و زمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست | ولی چه چاره که هیچ دیده قابل نیست
وفا مگر که نکوئیست در زمانه که نیست | نکوئی که در این خوی و این شمایل نیست

ز لطف نیست در تغافل او | وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست
دهد گواه به بیهوده گوش پندم | کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود و نشاط آری
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست | بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود اینجا | جز از میان آتش کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بیخبر از خون ما | با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
با بندگان چه جای عتاب و کین و خشم | از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
دارد برفتن از سر بالین من شتاب | ای جان برلب آمده جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس ز دوست ولیست | در کشوری که شاه زند خیمه تنگ نیست
فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط | گر ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

هر جا نگرم بالا و گر پست | نه پیشم درد و عالم خبری هست
درون خانه و بیرون در او | هم او خود حلقه بر در زد هم اوست
زنگ شاخم اگر شبنم اگر یخ | زنگ بزمم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام | بر اسبم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا بار زیست بر دوش | ز بردستی مرا بند بیست بر دست
پر و بال است دام من خوش آنم | که از قیدش سپرداری توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد | نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند | نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط از دیده شوقی بخورشید | چنان در سایه کان با نور پیوست

جهان آنکه فتحعلی شاه
که این باد دوامش تا جهان هست

آگه کسی ز کار ما نیست / کو را نظری بیار ما نیست

ماییم و دلی خراب آن نیز / یک روز باختیار ما نیست

صیدی که سر از کمند پیچید / درخور که شهسوار ما نیست

آن بنده که رای خویش جوید / در درگه شهریار ما نیست

خودبینی و خویشتن پرستی / رسمیست که در دیار ما نیست

آگاه نشاط از غم ما

یار است که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست / وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من / یکی جرعه می اندیشه از عالم نیست

غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد / چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی / آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست

بود

نه چنانست که لطفت نباشد با من / هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست

حاصل هر دو جهان از همه اسباب نشاط

بهر میخانه بهیچ آستانم کم نیست

ماهم چو پرده بر فکند آفتاب چیست / اشکم چو در حساب بباید سحاب چیست

بزم وصال و یار من مهربان و باده / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

کاری کنیم کین شب هجران بسر برد / اندیشه از درازی روز حساب چیست

گر شرم دوستی نکند منع من کنون

یک بوسه خواهم از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست / ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بر بند و بظلمتکده هر دو سرای / تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت / نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود درین دشت که بی رحمت کشت — یکجهان بره خورد و خوشه برابر خرمن ماست

سر بخدمت ره آفاق نیارم فرود — زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با این همه اینک در شهر — کودکی باز فرکان سیه پیرزن ماست

هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند — زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست

دشمن و دوست نه اند کس اگر طالب اوست — خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن اوست

گفتمش هیچ اثری بود درین دشت بگفت

گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

خضر ملک ساری دل و جان ایلا عزم ایتدم — بو جنگ باشلاغوچی دل و لبان شکرین آب

نابدی دو قیمتی حضور ینکه ایراق معدن سوز بینک — کیمسه کیم اول ماکدین سونکرا انا بت ذوق حیات

من بو ان غرقه کرایجر بردنش کنار — من بو ان تشنه که بیرب کوندش فرات

تشنه ام تشنه کیم عشق چه هجران چه وصال — دلکوش از بند کیم لا العطاء و صلات

منظری وجهک فی کل صباح و مسا — منطقی ذکرک فی کل غداة و عشا

جور کن جور که بر مهر تو کرد است یقین — حاش لله که نشاط از تو بر نجد رجات

چه عجب ار بند بند خواجه برشد شفق

بادو کوثر ده ساقی شیرین حرکات

سرتاسر عالم آن امروز سری نیست — کز خاک در شاه جهانش اثری نیست

در کار دل غمزده کاش نظری نیست — با آن من دلخسته مخونرت خبری نیست

حیرت زده و میدید بجان من و مکیفت — بید اشکم از زلف من اشعه تری نیست

هر سو که نهی روی سر از خویش براری — تا که رهی از خویش سو بش که رهی نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است — گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست

بر من بگذارت نکرد شیخ و ندانم — کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست

عیبم مکن اکنون که برسوائی و مستی — من دلخوش از نیم که جز اینم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرایی

بر سر تکرار باده دوش اثری هست

بر آستان منشین گر بخانه راهی نیست　　کجا روی که جز این آستان پناهی نیست

اگر شبهه نوارد و گر زهر کشد　　بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

بهر گناه هم صد عذر اگر بود شاه　　مرا که جز کرم دوست عذر خواهی نیست

در انتظار شفاعت ستاده خواجه خضر　　خجل ز خاک درش ای اگر گناهی نیست

غرور حسن ترا خط مگر علاج کند　　که در زمانه بدین خاصیت گیاهی نیست

سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق　　که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ولی

ترا کجا تاب و طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکری که سر در هوای تست　　فرخنده تر سری که در خاک پای تست

سودای

سودای زاهدان همه ذوق بهشت و حور　　غوغای عارفان همه ذوق لقای تست

امروز اگر بیاد روی در رهت چه باک　　فردا که سر ز خاک برآید برای تست

گر خدمتیست از تو بما باز نعمتیست　　کاری نکرد بنده که گوید برای تست

ما را بقدر خویش خطاییست لاجرم　　چندانکه بیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده و گنه کرده ایم اگر　　بر جرم ما ببینی و بخشی سزای تست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش　　ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

بر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی

الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

صبحست و بهارست و گل و نقل و نبیدست　　ساقی قدح باده می و نی ناله کشیدست

صبح از طرف مشرق و سرو کف جوی　　وان سبزه خطان لب جوی دمیدست

زاغ از قبل شاخ خریداست بگنجی　　وان خال سیه بر رخ گوگه گزاییدست

مارا همی ست ولی زان لب شیرین		حلوا که نبود که محبت بچشیده است

گل ز بهاران زن که بکلزار محبت		خارش بپا از غم یاری بخلیده است

تشریف سرم پای تو بس خلعت و پا		ز پا بود از آنکه گریبان بدریده است

غافل که زدم عمر نشاط از تو دوری		این رشته یعنی که بناکاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه

تا در نگری این قفس این مرغ پریده است

کشور دل را جهانی دیگر است		وین زمین را آسمانی دیگر است

این جهان از راه ما بر داردوام		طایر ما ز آشیانی دیگر است

ای فلک از بخت ما برگیر دست		کوکب ما ز آسمانی دیگر است

ما درین راه آمدیم از رهزنان		لقد ما با کاروانی دیگر است

با تو خاموشیم ولی با یار دوست		هر سر مویم زبانی دیگر است

من نیم آن من که بودم یا مرا		هر زمان از عشق جانی دیگر است

شد جهان بر من دگرگون یا که من		اینکه می بینم جهانی دیگر است

عشق دارد صد زبان و هر زمان		بر زبانش داستانی دیگر است

می ندانم ره بجانی برده ام		یا که باز امتحانی دیگر است

ما بجانان زنده و یاران بجان		هر دلی را دلستانی دیگر است

مردن ما از تن از یاران زجان		هر بهاری را خزانی دیگر است

مپرس نی از عاشقی لاف نشاط

عشق یاران انشانی دیگر است

روز طرب و خرمی و دولت و دین است		دوران زمان شاد و دلارای زمین است

میگفت و همی دید در آئینه بر کاش		آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است

میدید و همی خست بدندان لب خندانش		لعلی که نعقد گهر انجمت چنین است

نبود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام — زان روی که با زلف و خط و خال قرینست

زین پس من و یار و رسیه گوشهٔ عزلت — کان خال سیه نیز چو من گوشه نشینست

تا دود زنخ هجران چکند روز وداعش — بر من چو لعابی نفس بازپسین است

این روی تو یا پرتوی از لمعهٔ قدس است — این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است

این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است — این چین خم موی تو یا نافهٔ چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است

یا انجمن شاه که در گلشن چین است

غم بجانی فکند رخت که غمخواری هست — ای خوش آنجا که نه یاری نه مددگاری هست

هر که یار دگرش منت خدا باری هست — هر که کاری بکنش منت یادگاری هست

نکند خواجهٔ ما گرچه بهیچش بپسند — بنده را که جز این خواجه خریداری هست

آنکه اندیشهٔ گلزار و گلش در سر نیست — میتوان یافت که در پای دلش خاری هست

رفت وقتت به بیکاری و غفلت دریاب — تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست

بلب لعل منازید همه گرد دولت شاه — این متاعی است که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر بنشاط

ننهد پای دران حلقه که هشیاری هست

زاهد ار ره نبرد به خانهٔ خماری هست — وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش چیست ازین ره که طبیب — گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

میرسد یار و یاران نگرانند ولی — همه دانند که پنهان نظرش کاری هست

ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید — که مرا با در دیر مغان کاری هست

غم گرفتست فرو مجلس میخواران را — مگر امروز درین میکده هشیاری هست

گل فردوس نگیرد ز کف چو تو کسی — که درین بادیه‌اش قیمتی از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط — بلبلی مست بهر خانه که گلزاری هست

از خواجگان کرانست و از بندگان خطاست / آنجا که فضل تست چه باک از گناه ماست

ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است / این بنده مجرم است که نومید از خداست

جز عجز و نیستی نپذیرند در مغان / از ما که بازگشت به درگاه کبریاست

سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون / ما را چه غم از آنکه جهان سر بسر فناست

روزی که شد فکنده بمن کاروان عشق / این آتشم به سینه از آن کاروان بجاست

اگه اگر نشان زنست از سوز دل سراست / گویم چه با طبیب ز دردی که بی دواست

آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ

کاندر شکنج هر خم موئیش صد بلاست

مثال این تن خاکی و خاک آب و حباب است / بیار باده که بنیاد روزگار بر آب است

خروش ناله مرغان خشم نرگس مستان / ببرد خواب و دریغا که باز خواجه بخواب است

زبان سوسن پیغام باز گوید و شام / که گوش حلقه در خورد استماع خطاب است

ور

حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین / عطا برد ز تو باز آنکه مستحق عقاب است

امیدگاه منی چون تو کس شگفت ندارد / که با هزار گناهم هنوز امید ثواب است

نسیم باغ نشاط آورد که گذرگه این باد / مگر ز خاک در خسرو سپهر جناب است

هزار بارم اگر صد عتاب آید از این در

تقاضای سؤالم هنوز امید جواب است

فصل گل است و موسم ایوان و گاه مستی / جز صحن باغ در خور او رنگ شاه نیست

نرگس گواه من که نباشد به بوستان / چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست

ترکان شاه گرچه دلیرند و هوشسوز / دل در امان هرچه چشمی سیاه نیست

حاضر ستاده اند صف مژگان ترین / حاجت بعرض لشکر و سامان سپاه نیست

این چند روزه مهلت گلها غنیمت است / فرداست در چمن اثری از گیاه نیست

جنس غمت نقد دو عالم خریده اند / ما را در این معامله جز دل گواه نیست

جز نقش جام و طلعت ساقی ندیده‌ایم
در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست

هر کس به قدر خویش امیدش به طاعتی است
ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چه لاف طاعت ای شاه
جرم این وجودت است که جز وی گناه نیست

مهی امشب نگر در خانه ماست
که عالم روشن از کاشانه ماست

به آبادی مبر ای خواجه رنجی
بیا این گنجی که در ویرانه ماست

ملامتها که بر من کردی امروز
روا بر ناصح فرزانه ماست

بگو با عاقلان زنجیر زلفش
نصیب این دل دیوانه ماست

بهر جا شمع او مجلس فروز است
سزای سوختن پروانه ماست

نه هر جای نشاط انگیز باشد
شرابی جو که از میخانه ماست

بیاکه

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است
از آتشی بزدائی که در صراحی و جام است

بدان شمایل دلکش اگر به بزم خرامد
حدیث ناصح مشفق به یک نگاه تمام است

نوید وصل و بیم هجر رسد ز عارض و زلفش
که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است

بطاق میکده دیدم کتابه که بزدان
غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد
عطا ز منع و نداند عتاب و لطف کدام است

مرو ز خار بردش عشق گو بهر که نسوزد
اگر بسوزد از آتش بگو نسوز که خام است

شگفت آیدم از خواجه عیب باده که گفت این
که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است

مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید
کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم ازین در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

راه بیرون شدن از سر و جانم هوس است
خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن ناپاکم و این جان هوسناکم گشت — زندگانی نفسی با تن و جانم هوس است

خلوتی کو که برآرم نفسی دور ز خویش — نه همی و رسی از ابنای جهانم هوس است

پیرم و حسرت دوران جوانی دارم — نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است

خرقه در خانه نهم موزه و دستار گرو — گذری تا بدر دیر مغانم هوس است

یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری — قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است

سود بازار جهان گر همه عیش و نشاط — من سودا زده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم

کنجی آسوده ز سودای جهانم هوس است

سرم خوش است و دو عالم بمدعای من است — هر چه می‌نگرم گویی از برای من است

بکس نیاز ندارم بخویشتن بنگر — یکی خدای و یکی سایه خدای من است

دو کون و هر چه در او هست هیچ و من هستم — که نیستم من و هستی او بقای من است

شبم

شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب — که چشم عالمی امروز در قفای من است

چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است — شراب در خم و معشوق در سرای من است

گهی بطره مشکین خویش عقده فکن — گهی به پنجه سیمین گره‌گشای من است

نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا — از او چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس

که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که ز میخانه برآیم سرمست — لب ساغر بلب و طره ساقی در دست

کف زنان دست فشان برده جهان از چه جهان — پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست

تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام — تا که افتد بمیان تیر کشایم از شست

جام گر دست نگار است چه شیرین و چه تلخ — جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست

نیست ایمن از تو نصیب دل ما زار است — خبر خرابی بکند هر که درین خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشاده و بخندان سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که سبک سوی رود مایه افتاده و پست

بدلی رخنه مزن ور بزنی رحم میار — گرچه بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

رخت خرقه و سجاده ببرم چند نشاط

همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک پا دلبری کش اثر از سنگی نیست — چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست

ادب آموز کی از خیل خردمندان جوی — عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست

راه عشاق نزد مطرب ازین پرده نو — پرده بردار کزین خوبتر آهنگی نیست

من که بدنام جهانم بخرابات شوم — که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست

دل چون آینه گر میطلبی عشق طلب — عشق کم ز آتش و دل سخت‌تر از سنگی نیست

مهربانی چکند آنکه نبودش کینی — مقصود نشود صلح اگر جنگی نیست

عم

عجبی نیست نشاط از تو اگر سنگدل است

هر کجا سنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

جانم بلب و جام لبالب ز شرابست — فردا چه زیان آتشم این جام پرآبست

گفتم شب امید من از چهره برافروز — گیسوش برآشفت که مه زیر سحابست

سودی ندهد پند مگوئید بناصح — کوتاه کن افسانه که دیوانه بخوابست

بیگانه چه داند چو توئی پرده برافکن — وانجا که منم نیز چه حاجت بنقابست

در هر قدمم روی تو آمد بنظر لیک — در گام دگر باز بدیدم که حجابست

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران

نادیده که شد که این خانه خرابست

بسیار بگفتند و جوابی نشنیدند — ناگفته نشاط از تو اش امید جوابست

گر بسوزیم بآتش همه گویند سزاست — در خور جورم و از فضل توام چشم عطاست

گر بجوانی بعطا سر ز خطا در پیش است — ور برانی بخطا روی امیدم بقفاست

من بجود سر چه کنم گر کرمت آن دستست — تو خطا می‌کنی ور بکنی عین وفاست

ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است — بار لطفی است که در پیش بصر قهر نماست

آتش دوزخ و آن چشمه حیوان بهشت — شعله از دل من رشحه از دست شماست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

شادمانی جهانست که فانی گردد

غم بدان دل سپرد که نشاطش بکجاست

فرخنده طایری که گرفتار دام تست — من کیستم غلام کسی کو غلام تست

آسوده بیدلی که بکویت کند مقام — آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست

تشریف هستی از تو خاصان گرفته‌اند — هستی کاینات ز انعام عام تست

با شاهدان قدس در آیند در سماع — امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست

این حسن دلفروز فروغی ز بزم تو — وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست

روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق — کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست

زان شب که من نوبتی از آن لب شنیده‌ام — هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست

برخیز تا بساط نشاط است در میان

جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم ار پرده در و قلاش است — آفتابست و نهان در نظر خفاش است

مردمان چشم آنست که غافل گذرند — از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است

دل بعشق بهر لحظه اسیر هوسی است — خانه بی خانه خدا لعبگه اوباش است

همه دانند که من بنده عشقم چه عجب — غافلان را بمن آنجا چه اگر پرخاش است

من یکی کودک نادانم و او استادست — من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر گشاد از نگهی زنده کند باز نشاط — آنکه قند بر حیات از لب جان افزاش است

این سر ما و آن خم زنجیر اوست / می برد تا هر کجا تقدیر اوست

حل شود این عقده های پیچ پیچ / رشته ما در کف تدبیر اوست

گاه آبادش کند گاهی خراب / ملک ما در قبضه تسخیر اوست

کشته او زنده ماند جاودان / آب حیوان بر لب شمشیر اوست

گر براهش خاک گردد جان چه باک / خاک این ره باز دامنگیر اوست

عکس تیغ اوست خط بر روی ما / وان خم مو تا پی از زنجیر اوست

چشم ترکان بی سبب خونریز نیست / سرکشان ناوکی از تیر اوست

خنگ گردون لنگ در صید نشاط

نی سواری از پی نخچیر اوست

هر کجا دل دلبری را منظر است / آنکه بی دلبر نماند بی دل است

شاهد زیباران چه جوید کنار / هر کجا شمعی میان محفل است

این جفا و جور مخصوص تو نیست / هر که شد بسمل همین سنگین دل است

خواجه پندارد که عیب عاشقان / آنکه بد کس نگوید عاقل است

عشق دریاییست بی حد کاندر آن / موج کشتیبان و طوفان ساحل است

طالبان را خستگی در راه نیست / عشق هم راه است و هم خود منزل است

سهل گردد کارها گر از بهر دوست / کارها با خودپرستی مشکل است

دست صدق آید برون از جیب عشق / زین پس افسون خرد بی حاصل است

ظلمت از یکسر بگیرد خانه را / چون فروغ شمع اندر زایل است

در همه عالم یکی حق بیش نیست / آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز

عاشق از خود غافل از وی غافل است

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست / خواجه دید آنکه خریدار عیب ما پوشد رواست

انکه دشنام داد اگر دشنام بگیرد هم رواست　　انکه دشنام کرد اگر عذرم بپذیرد هم سزاست

گر بخشم آمد علیم است ار ببخشاید کریم　　گر بخواند شهریار است ار براند پادشاست

بر خطا گیرد که این عدل است و انصاف عادتست　　بی سزا بخشد که این فضلست و انعام افضالشست

وجه فی کثرت الاضلاع امسی واحدا　　هست خود یک دل ولی صد حلقه در زلف دوتاست

این طلبکاران نعمت را بلائی از پی است　　دوست جو با نرا بلا از پیش و نعمت از قفاست

جز وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط

جنت از طاعت نجوید آنکه جویای خداست

شمشیر بدست آمد و سرمست بجام است　　با دلکش خوش من از باده حرامست

مفتون تو ام من نه بدان طلعت و گیسو　　انجا که تویی نیست نه صبح و نه شام است

وقتی ز خرابات بکام که دری بود　　کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است

شادی جهان بوده مبدل بغم ایشم　　از انکه غم شاد شود عیش مدامست

دار

با ما قدمی خواجه سپردن نتواند　　او راه ره از ننگ و مرا ننگ ز نام است

وسواس خرد قصه بپایان نرساند　　از عشق بپرسید که ناگفته تمام است

تیری اگر از شست گشادیم و خطا رفت　　با خصم بگویید که تیغی به نیام است

جوش از موی در دل افسرده فتاده است

از عشق نشاط آتشی افروز که خام است

قرار کار جهان بر مدار تقدیر است　　عجب ز خواجه که در گیر و دار تدبیر است

اگر بلطف بخوانند لیک صیاد است　　وگر بخشم برانند باز نخجیر است

نه لطف لازم رحمت نه خشم لازم جرم　　خدای را چه طلسمست و این چه تاثیر است

زهی کمانکشی ابروان پرچینش　　که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است

وزان لبان روانبخش او تعالی الله　　که گر بزهر دهد حکم شهد با شیر است

بقید زلف ببستی دل مرا و دلی　　که در تو شیفته بود سزای زنجیر است

زناله بس مکن ایدل در آن سلاسل زلف　　که بست اگر اثر از نالهای شبگیر است

خمار دوش نماند از نشاط ارباب صبوح

بیار باده که گر زود می رسی دیر است

نوبت عید است و عید دولت و دین است　　عید به دوران شهریار قرین است

خطبه ملت بنام حامی ملک است　　شاهد دنیا بکام ناصر دین است

دست کرم ز آستین سؤال گرانست　　پای ستم ز آستان عقال گرانبست

صدر قضا آستان رای صوابست　　دست قدر آستین عزم متین است

عید اگر میرود چه باک که هر روز　　عید جهان خسرو زمان و زمین است

دیر زی ای عید ما که سایه حق　　وان دگر از گردش شهور و سنین است

از اثر ابر دست سیم فشانش　　باغ بهشت و بزم چرخ برین است

چشم خرد خیره با فروغ جبینش　　شخص چه باشد دگر که سایه چنین است

ازچه

ازچه غمین گردد آنکه چاکر تو شاد است　　ور که شود شاد آنکه از تو غمین است

صورتی هیچ حاصل اندر سینه است　　حاصل معنی دل آن دلرباست

درد و درمان را بهم بخشند　　درد از درمان جدا کردن خطاست

در دیار ما خرد را راه نیست　　عشق آنجا حاکم و فرمان رواست

هر صوابی را عقابی از پی است　　هر خطائی را عطائی از قفاست

کفر از ایمان جدا بود ولی　　مذهب عاشق ز مذهبها جداست

چشم حق بینی خود بستان ز ما　　هر که را چون خود ببینی با خداست

بادا از آن جان به که مفتون تن است

خاک از آن دل به که مغلوب هواست

نوبت خرمی بستان است　　عهد سرو و سمن و ریحان است

نرگس از خواب بگردیده شود / که بر آن ژاله گلاب افشان است

با صبا نفحه از زلف نگار / یا شمیمی ز نگارستان است

شادزی شاد کرا بر کرمت / دهر گلزار و جهان بستان است

کرم عام عامی است بخلق / که شهورش همگی نیسان است

فارغ از حادثه دوران باش / که نگهبان تو خود دوران است

تو به نخچیر شبابان و فضا / از پی خصم تو در میدان است

تو بگلزار خرامان و قدر / نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوست بود به ز نشاط

درد کز دوست به از درمان است

شبهانه من دو چشم جهانی بر تو بست / روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست

بیچاره آنکه از تو نفعلی گذشته است / غافل تر آنکه با تو و در جستجوی تست

جان میدهیم سوی سر زلف و لعل لب / کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست

هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تست / هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست

گر خورده ایم باده و گر بوده شاد ایم / بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست

بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه / ذکری که میرود همه در گفتگوی تست

بادید کس فروغ تو پسند زهی دروغ / کین نور دیده هست فروغی ز روی تست

بر عالم از نشاط بهار و شکفتن است

روی بهار شل (?) همه عالم بسوی تست

حاصل انجام خبر گشته اعتبار من است / ناصح مشفق نگر اکه از این بار من است

خویش اگر گفته چو بت حاصل رو نکوی من است / سرو سرافراز سرکشی ز رفتار من است

صحن چمن و بام خانه صبا و هم / شاخ سمن خوشتر از چنگل شهبار من است

عشق بگو آتش از خرمن هستی بسوخت / سیل بگو آب اگر خانه بر انداز من است

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است
هرکه ز خود آگه است آگه این راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که بیابد طلب
فاش بگویم که اوست حاجت غماز نیست

عالمی در شادی و ما را غم است
این غم از برای عالم است

چشم عبرت‌بین ما را نور نیست
هر کجا سوری است انجا ماتم است

روزگارم زخمها بسیار زد
زخم تو آن زخمها را مرهم است

جان سلیمانست و دل خاتم بر آن
نقش روی دوست اسم اعظم است

اشک چشم عاشقان در روی دوست
این چو خورشید است آن چون شبنم است

کار ما را با گشایش کار نیست
عقده‌های زلف و خم در خم است

طالع راحت برخت کو بساز
گنج رنج و شادی و غم باهم است

غم مخور ای محو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بی‌غم است

سر نهادیم به سودای کسی کاین سر از اوست
نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست

گر گل افشاند و گر سنگ زند خواه که گرد
مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست

گر ز طوفان شکند یا که به ساحل فکند
ناخدا نیست که هم کشتی و هم لنگر از اوست

من دل آرام و شاهد بزم و شمع بر
آنچه پروانه جان سوخته را در پر از اوست

از من ای باد بگو خیل گنه کاران را
غم مدارید که گر جرم ز ما داور از اوست

موی خام بود شادی دل خرمیش
خنک آن سوخته کش سوز غمی بر سر از اوست

چه نویسم که سزاوار ثنایش باشد
معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست

خرم از دولت شه تا به ابد باد جهان
کاین فروغیست که بر خلق صفا گستر از اوست

جز برین در سری سامان نیست
دوری از خاک این در آسان نیست

سخن دشمنانش باید بود
هر که در روی دوست حیران نیست

کفته بودم که دل بکس ندهم — ای دریغا که دل بفرمان منست

تو برون آمدی ز پرده نشاط

ورنه رخساره دوست پنهان منست

بستم ز دعا لب که دعا را هوسی نیست — ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست

هر جا نگرم کور و در روی تو بینا — در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست

خواهی طلبد عشق که در آتش سوزان — صد برگ گل تازه چو جنگیده خسی نیست

دیوانه درین شهر که پی سلسله دیدست — جز من که بگیسوی توام دست رسی نیست

رهبر سوی او ناله دل سوختگانست — دل ده و این بادیه کم از جرسی نیست

ظلمت برد رخش چو خورشید برآید — بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

تا مهر تو در دلم نهانست — این گمشده رهبر جهانست

زان شعله که در دلم نهانست — افسرده زبانه زبانست

گردون بر او نهادم — این سوز نه در خور پنهانست

اندام تو گلبنی که خارش — خارا و حریر و پرنیانست

آسایش دوستان ازینست — آلایش دشمنان ازانست

نتوانم ازو کناره گیرم — هر جا شوم او میان جانست

آسوده ز قصد رهزنانیم — کین ره نه ره کاروانست

زنهار منه قدم درین در — با خصم که عشق پاسبانست

بار غم عشق نیکوان را — بهتر کشد آنکه ناتوانست

گر خواری دوستان پسندند — این خار گلیش در میانست

ور عزت دشمنان بخواهند — این گل خطرش ز خزانست

جستم ز نشاط اثر دلم گفت — گفتند یکی بر آستانست

قاصدی مژده رسان در راه است   روز دیدار شه خرگاه است

صبح عید است و جهان با کیهان   خرم از دولت شاهنشاه است

بر من او وا نشود عیب مکن   همه جا مقصد من همراه است

چاه با راه درین دشت یکی است   راه یوسف سوی مصر از چاه است

من از و اند و از و شادی او   دست بیگانه ز من کوتاه است

عرض حاجت بر او حاجت نیست   دوست از کرده خود آگاه است

دل من در کف حضرت اوست   هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط

پاسخی طالب ازین درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است   از خیالت پرتوی با هر دلی است

چون منی را با تو بودن مشکل است   ور نه آسان با تو هر جا مشکلی است

بر فشان اشکی بخاک راه دوست   گل از آنجا سر زند کانجا گلی است

رو بسویش کن که رویش سوی تست   پی قبولش حب هر جا عاشقی است

نیستمان ابیات جستجوی دوست

دلبری باشد بهر جایی ولی است

چشم صاحب نظران خیره برین ایوان است   که بهر سو نگری جلوه که جانان است

عکسها در نظر آیند ولی یک اصل است   جسمها جلوه گر آیند ولی یک جان است

دیده و اصل نگر شیفته صورت عکس   عکس بی اصل عجب نیست اگر حیران است

باغبان رونق یکباغ بصد گلبن داد   گلبن ماست که رونق ده صد بستان است

مشکل انست که ما را نبود راه بدوست   ور نه هر مشکلی از همت او آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین

شه در آینه و خود آینه یزدان است

این چه دشتست که سرتاسر آن گردی نیست / که بر او دیده و خونین و رخ زردی نیست

خرم آنکس که بر او بیش ز ره گردی نیست / وانکه بر دل ز نوا هیچش گردی نیست

عقل در کش مکش نفس دمی نکشد / این دو خصم را بجز از عشق هم آوردی نیست

پا بدامن کش و از جان جهان دست بدار / دوست جو یار ز احباب جهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی در طلب درد نشاط

درد و هم مرد رهی مطلبید مردی نیست

در دلم جلوه نما تا سپری فرهنگ است / پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است

سنگ بردار که در جام علایق می راست / جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

پا بسر تا ننهی سر ننهی در ره دوست / طی این راه مپندار که با فرسنگ است

تا تو بیرون نروی دوست نگنجد بدرون / نه همین دیده که دل در خور جایش تنگ است

سحر را در بر اعجاز در ... بکی بود / راستی جو چه غم از خصم که با نیرنگ است

باطرز

ای بت تنک بعشق جهان فروش نشاط

تو اگر نام برآری بنکویی ننگ است

خار از آن باغ بپای دل ما است / که گل و گلبن آن از گل ما است

چشمه خضر در خشید ز دو / با که تیغی بکف قاتل ما است

مشکلی هست که آسان نشود / مشکل این است که خود مشکل ما است

آتش افروز نگارش نظری / بی سبب نیست که او مایل ما است

خبر و در خرمن خویش آتش زن / تا ببینی که جهان حاصل ما است

بی نشاط آنکه گشاید دل دوست

بی غم آنکو گشاید دل ما است

نه همین در کاخ دل با جسم و جان می منت / در جهان با چشم صورت بین جهان می منت

دوست مسکفتم ترا ز اول چو نیکو دیده منت / دشمن دل بود ای ایک خصم جان می منت

تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق / گه بجو نامهربان گه مهربان می‌جویمت

تا به پیری بجوان بارت بپیچی [illegible] / کافت دین و دل و پیر و جوان می‌بینمت

با قدی چوگان صفت ایدل درین پیرانه سر / همچو گوی در بساط کودکان می‌بینمت

صد نشاط از ناز یک حرف طعن می‌زدن نشاط

سرگران منشین که زین پس ابکان می‌بینمت

چه شناسی از پی من تو که رنجه شد سمندت / نه من آدم درین دشت که او فتم به بندت

تو که پسندی و من حکیم که ناپسندت / نشوم بگو بگردم من و لایق کمندت

تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم / من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان توانی ببری از آن بر روی / که نبود صید غافل ز تو در خور کمندت

تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی / من و دست کوته من تو و همت بلندت

دگر ابلهان و شادی به بساط لطف طفلان / که به لطف می‌ستانند و به قهر می‌دهندت

تو به غم فزا نشاطی و چه بی‌خبر غلامی

که به هیچ مشتریم و به زمانی خریدت

هر که را دل با خدای مطلق است / با خدا موج است و دریا زورق است

غرقه در دریا همی جوید کنار / چون کند کو کوه مستغرق است

هست باید شد ز خود تا نیست شد / سلب خود از خود نفی مطلق است

جان ز جانان تن ز جان آمد پدید / هر کجا قربت ز اصلی مشتق است

تن بجا که جان بجانان شد حجاب / هر چه پیش شد احتجاب مطلق است

تن چو بیجان شد به پیوندد بخاک / جان چو بی تن شد بجانان ملحق است

طلعتش گویا برانداز نقاب / کابروش یا ماه هلال مشرق است

نور ز ظلمت عیان سازد نشاط

آنکه باطل دید بینای حق است

جان و جانان دل و دلبر همه اوست　　تن اگر دور بماند چه غم است

چشم و زلف تو بباغی که نرست　　ورنه از نرگس و سنبل چه کم است

سینه با مهر تو آتشکده است　　دیده با چهر تو بیت الحرم است

بی تو من خسته و با تو توام　　خود با با تو وجود و عدم است

تو گرم می بکشی از تیغ زنی　　من اگر جان بفشانم ستم است

شکر این شهر دل ماست نشاط

که درین خانه نشاط و نه غم است

کشتن عاشقی مباح　　اقتلونی لیس فی قتلی جناح

جرح سیف ام رشیح من قدح　　فرح سهم ام معلی من قداح

لن تنالوا البر حتی تنفقوا　　زانکه ارواح و منجوا ان براح

انفتاح العین فی صب السهام　　انشراح الصدر فی طعن الرماح

ارحلو

رحیل است الرحیل ای کاروان　　مالکم لا تنهضوا بالصباح

مهر پنهانست و ظلمتها　　قطع این ره لیک نتوان بی رواح

اسپها حمله و تبل و ببرند　　هم نجوم اللیل یا نجم الصباح

یا رسول الله فی تصرفون

مالکم من دونهم شغل الفلاح

هم سبزه سبز داد چمن و هم سمن ز شاخ　　ساقی بساط باده به بستان بر ز کاخ

فرصت مده ز کف که دوامی نمی کند　　این می درون شیشه و این گل فراز شاخ

جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست　　تشریف ده خوشتر و سیماب در صماخ

بگو امید رخت ببندد که الرحیل　　بگو بیا ز بار گشاید که المناخ

تن گر ضعیف باشد گو باش جان قویست　　گو باش دست تنگ اگر هست دل فراخ

با کام دل مخواه مراد دل حبیب　　با بار لکینه مجوره به سنگلاخ

طفلان سنگ بر کف و دیوانه چون نشاط

بر در ستاده بیهده مشتی دگر کلاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید   حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پایه من خواسته زانجا که تویی   من بوصف تو چه گویم که سزاوار آید

پاس دل باید نه پاس زبان در ره دوست   هرچه در دل گذرد به که بگفتار آید

خیل شه خانه درویش بهم در شکند   چه عجب سینه گر از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران همه از دست نشاط

این نه یاریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند   من دیوانه و دیوانه چند

ز غوغای خردمندان ملولم   دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت فرزانگانم   خوشا میخانه و پیمانه چند

به بزم

به بهشت از دو دل میگویم افسوس   که در گوشت بود افسانه چند

جمال شمع ناپیدا و هر سو   از آتش کشتگان پروانه چند

مباد از پی شمع انجمن را   چه باک ار جان دهد پروانه چند

نشاط آخر برون نه گامی از خویش

تو خود پا بست این غمخانه چند

من و دل را بکوئی منزلی بود   که در هر سو دلی پا در گلی بود

چرا خود عشق زین سان مشکل افتاد   که آسان شد از او هر مشکلی بود

میان بحر ره گم کرده ما را   چه سود از رهبری بر ساحلی بود

دل از من پرس و من از پی بکویش   شهیدی در تماشای بسملی بود

بدان حسرت ز کویش رخت بستم   که هر گامی در آن هم منزلی بود

برون از هر دو عالم راه جستم   ولی از عشق کام اولی بود

به هر عضوی و مجمر بر سرش — نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب بگرد دیو نشاند

که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد — دیوانه عشقت سر ویرانه ندارد

جز محنت و غم راه باین خانه ندارد — این خانه مگر راه به میخانه ندارد

پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر — مستیم از آن باده که پیمانه ندارد

دل از هوس صحبت یاران نشکیبد — دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد

مستند دو عالم همه از ساغر وحدت — خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد

از آتش معشوق شراری بود این عشق — شمعی که نیفروخت پروانه ندارد

واعظ سخنی گوید و من بشنوم از وی — دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

یکبار ندیدیم نشاط از این راه — این کوچه مگر راه به میخانه ندارد

نه دست من همان به هر بلاکم دامن گیرد — نصیب امید گرانی بکامم دامن گیرد

از آن نالم که می‌ترسم مرا با ذوق پیدا است — چو پسندد دیگری بعد از بلاکم دامن گیرد

مده چاک گریبان در کف آلوده دامانان — که دست عشق پاک از جیب خاکم دامن گیرد

دهی بر باد اگر خاکم ز دامان غباری کم — که باشم من که دستی در بلاکم دامن گیرد

تو خرسندی که از قلم غم فارغ شدی زین

که گر خود گرد اکبری ز خاکم دامن گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد — اگر اینست دل از غمزه او خون خواهد شد

میکند زلف تو گر سلسله داری ز میان — زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد

جلوه سرو قبا پوش من ار خواهد دید — عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد

موکب عشق جهان با جهان خواهد داشت — رایت عقل بیک گام نگون خواهد شد

جان برون میرود و میرسد از پی جانان — کو درونی که بیگانه برون خواهد شد

دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ نگر ‌ ‌ ‌ ملک شاهیست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجایی برد از ناله جانسوز نشاط

بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند ‌ ‌ ‌ نکو با مهر ماهان کین پسندند

پی صید دگر مرغان بعیدست ‌ ‌ ‌ نه قیدست اینکه بر شاهین پسندند

ز گلشن تا بزم شاهش آرند ‌ ‌ ‌ گلی را در کف گلچین پسندند

تو با دل باش با دین باش ناصح ‌ ‌ ‌ که ما را بی دل و بی دین پسندند

گهی درد و گهی درمان فرستند ‌ ‌ ‌ گهی شاد و گهی غمگین پسندند

گهی زهر و گهی تریاق بخشند ‌ ‌ ‌ گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

یک غم صد نشاط آرند زپی

چه غم و فنی اگر غمگین پسندند

این نکویان

این نکویان که بلای دل اهل نظرند ‌ ‌ ‌ دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند

عاشقان زانشوان داد دل غمزه دو ‌ ‌ ‌ ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند

پاک کن دل ز سر آلایش و آنگه بدرای ‌ ‌ ‌ که مقیمان در میکده صاحب نظرند

پای بر فرق جهان سر بکف پای جهان ‌ ‌ ‌ تا نگویی تو که این طایفه بی پا و سرند

غم کاریست بباید که در آن شادی اوست ‌ ‌ ‌ ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند

خط بگرد رخش اندیشه چون روزی ‌ ‌ ‌ عاشقان بیخبر از هشیه دور قمرند

من و باد سحر از بوی تو سرگشته چنین ‌ ‌ ‌ با همه شیفتگان تو چنین در بدرند

غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار ‌ ‌ ‌ بلبلان نغمه سرا از اثر فتح و ظفرند

آب در جنبش و تبدیل و تو خود پنداری ‌ ‌ ‌ عکس سرو و گل و نسرین چمن ره سپرند

خبر از هستی خود خلق چه جویند ز ما ‌ ‌ ‌ آب و آینه نه در خور خبر از صورند

باغ در سایه سرو سهی و دولت و دین ‌ ‌ ‌ شاد در سایه شاهنشه خورشید فرند

از سر کوی سلامت سفری می‌باید   بر سر راه ملامت گذری می‌باید

عشق در دعوی ما آمد و ای دل بشتاب   که ز خون جگرش ما حضری می‌باید

لوح دل سر بسر از گرد علایق بسترد   شست و شویی بخود از چشم تری می‌باید

تربیت سر چگل از خاک برای که کشیر   یادگاری برخ از خاک دری می‌باید

گمری خسته و درمانده و مسکین و غریب   زین ره ای خضر خدا رهگذری می‌باید

چهره بنمای از آن زلف فرو بسته برخ   آخر این تیره شبان را سحری می‌باید

صبح عیدست و نشاط از پی قربانت   منتی نیک که از خسته تری می‌باید

فرعی جست سزاوار نظر با که عشق   ناتوان جانی و بخته جگری می‌باید

از تو ام منت گزیری که بهر سو گذرم   بر سر کوی تو زان ره گذری می‌باید

نعمت خواجه عمیمست و خداوند کریم

بنده را لیک بخدمت هنری می‌باید

هر که را

هر که را بر سر آن کوی گذر می‌باید   از دل کشته دام رهبری می‌باید

از تو ام منت گزیری که به هر سو گذرم   بر سر کوی تو زانرو گذری می‌باید

گشت منظور تو و ان از نظر خلق فتاد   بر من الحق و خوبان نظری می‌باید

در خم زلف بپوشان رخ و بردار نقاب   صبح را شامی و شب را سحری می‌باید

نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم   بنده را لیک بخدمت هنری می‌باید

خجلت ماست فزون هر نفس از رحمت شاه

هر این قصه زبان دگری می‌باید

هر چه جز ذکر تو افسانه و لاطایل بود   هر چه جز یاد تو اندیشه بی حاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ   کانچه جستیم ندیدیم زر کس با دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم   کانچه از مطلبم مطلبی حاصل بود

ستم هجر ترا نیست علاج از ره وصل   گر صد ستم از تیم که باطل بود

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که چو داو — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله با سعی تمام — هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب هیچ نشد راحت از آن یافت نشاط

سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر میشد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد

پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد — ظلمت شب بسر زلف تو رهبر میشد

شرح الطاف تو آرایش مجلس میبود — ذکر اوصاف تو سرمایهٔ دفتر میشد

هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت — هر زمان صبر من از دوری تو کمتر میشد

من همی ذکر تو میکردم و صد بار فزون — می شنیدم که در افلاک مکرر میشد

دمی از روضهٔ فردوس بمجلس میگشود — با خیال سر زلف تو مکرر میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ — بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

شادمانی

شادمان غمزده و غمزدگان شادانند — غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند

این جهان چون صوری مؤتلف از ابعاد است — با طبایع که همی مجتمع از اضدادند

گر بپاید چه شادی و نپاید چه غم — خنک آنان که ازین شادی و غم آزادند

این من غمزده ام کز قبل روضه هوس — دری از عرصهٔ محشر بر خم بگشادند

گرد آن من سرگشته بر الواح هوس — نقش بستند و به پیش نظرم بگشادند

سر بسر خواندم و دیدم همه بیکاری خویش — سینه ام گر که بدین نحب سیاهم دادند

چاک کردند زبان چاک فتادند بچشم — لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند

کام دل جستم و کردند برآنم و لی — سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

ایک بین فرق من و خاک در شاه و لطف

فخر من و مار و گل و خار فسرین افتادند

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد — انکه با دست بلورین دل سنگین دارد

سالک آشفته نه از کفر و نه از دین دارد — وادی عشق به هر گام صد آیین دارد

عقل با عشق به بیهوده زند لاف مصاف — اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد

خواجه را هست غم دشمن و ما را غم دوست — هر که بینی دل از اندیشه غمگین دارد

تیغ کامان غمش ار نگذارد دل سنگ — آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

ناله بلبلش از خواب رباید چه عجب — هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گر در بستان نگشاید بیگاه — باز گویم حذر از غارت گلچین دارد

یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ — هیچو خاکش بسر آنکو سر بالین دارد

او بر اشکم نگران من نگران بر رویش — من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

در همه شهر همین صاحب جاه و نشاط

که برحمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند — دو زلف بند تو زنجیر رستگارانند

کری

مپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن — به هر طرف که خرامی نقاب‌دارانند

گدای کوی نشینم چه لاف مهر زنم — بشهر شهره بعشق تو شهریارانند

چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق — امیدگاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان نشسته‌ای آی باز — سپاهی که بر سرایت چه بیقرارانند

شبست و بخت من از یاد زلف او آنجا — سپیده سر زده کین شبانگاهانند

بخاک شور و چه عیاری انجمن سحاب — که کشته از تو دل اشطار بارانند

چو پشت بر ره مقصود میرود چه باک — که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش

خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد — جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورت انسان که منم حیران نیست — حیوانیست که در صورت انسان باشد

دردم از کیست مپرسید بپرسید که کیست / آنکه بر گریهٔ من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نمی‌بینم بکسی / مگر آنکس که زیاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصبا اندیشه بربسته بگشایند

مشکلی را که بیک حرف همی آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذرست / عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد

یارب این شاه کرم پرور درویش نواز

تا جهان هست جهاندار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میپرد / از هوش مرغی بگلشن می برند

با چنین خار و گل در باغ لیک / این با بوان آن بگلخن می برند

آن سیه زلفان چو طراران شب / دل ز مردم روز روشن می برند

تاب داده زلف و خواب آلوده چشم / خوابم از سر تابم از تن می برند

غافلان آبی بر آتش می‌زنند / عاشقان برقی بخرمن می‌زنند

خار این گلزار دامن‌گیر ماست / گل‌فروشان کان بدامن می‌برند

طاعت شاهم ز چوگان خمیده است / گوی چون حریفان گوی از من می‌برند

شیر باز نخچیر اطفال شهر / کوبکو برزن برزن میپرند

دل نداری ورنه این خوبان شهر

گر دل از سنگست و آهن می‌برند

تا کی این صبح و این شام مکرر بگذرد / حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد

انجو شاه آن صبح گر روی منور بر دمد / و آن شب دلکش که با زلف معنبر بگذرد

زر سنایی حبشه در دامان کوی سیمبر / خواب بگذاری تا آب از سر بگذرد

کوش تا جاوید در رحمت نمانی ورنه غم / بگذرد آخر چه سود از آنکه خوشتر بگذرد

خیمه برتر زد در دل سلطان عشق اول ولی / سالها ماند خراب آنجا که عسکر بگذرد

باورم ناید که آب جان ببخشد جاودان چشمهٔ حیوان مگر از خاک آن در بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه که جامه را تیغ عشق اول سر آنکه مغفر بگذرد

زندگی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط

بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از اول رخنه در دین میکند خانه روشن چو روزن میکند

تیره روزم لیک بر شب چراغ را آسمان از یک شعله روشن میکند

تیغ عشق از مغز جان بگذشت عقل رشته بیحاصل بسوزن میکند

شهرت آتش نفس نمرود نیست عشق آنکه آتش رشک گلشن میکند

نفس اگر رو بر تن آید گو بیا عشق کار صد تهمتن می کند

خار این گلزار دامان نشاط

هر که بیند گل بدامن می کند

در

بوی جان از نفس باد صبا می آید یا رب این باد بهاری ز کجا می آید

در ره عاشقی اندیشه گمراهی نیست گر پی گمشدگان راهنما می آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند که بپاداش خطا باز عطا می آید

شمع بردار که در حلقهٔ رندان بردار امشب از روی تو چو بای صبا می آید

حاجتی دارد ازین دل شده بر سینه که چیست که بهر جانوری از فغا می آید

منزل دوست از آن سوست که بیرون نشاط

منعمی هست به هر جا که گدا می آید

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد وانکه سر در قدمش بود بسر باز آمد

خواب بگذار ز سر طلعت خورشید رسید سر بردار ز پا نوبت پرواز آمد

رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد

مهلت رنج و تعب رفت بانجام کشید نوبت عشق و طرب خوشتر از آغاز آمد

پرده برداشت ز رخ شاهد مطرب ز سرود — نغمه در پرده ولی پرده در از راه

میر سعید پس از موکب میمون سعید — عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شغل الاکل نشاط

بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد — خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور — سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخت خواهم زد — هرچه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد — در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره درین شهر سر نابسر خواهم جست — قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد

تا توانم سپر کرد ده دولت عشق — هرچه کردن نتوان یا شوان خواهم کرد

شاید این خانه جانکاه تن از جان بکند — هر سحر سیلی ازین اشک روان خواهم کرد

کم

گفتم این لعل تو با چشمه حیوان گفتا

جرعه ندر نشاط آخر از آن خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوخته شد — هر که از حرفی ز عشق آموخته شد

تا چه آتش کرد کز یک شعله آتش — حاصل کونین در هم سوخته شد

شد نهفت از دیده ناپید جهان — دیده شاهی که روزی دوخته شد

تا شود شایسته دیدار شاه — هرکجا شمعی ز عشق افروخته شد

هرچه را دادند بگرفتند باز — تا خریدند آنچه را بفروخته شد

پند بندن زهر بر دنشاط

در میان آتشی افروخته شد

گر از زده گر مبتلا می پسندد — چه خوشتر از این کو بما می پسندد

هم او دشمنان را عطا می فرستد — هم او دوستان را بلا می پسندد

چه دانیم با خویش که دام است با خویش   خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد

چرا پای کوبم چرا دست بازم   مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد

نشاط توانا و پیداست یارب

برو ناتوان باش تا می‌پسندد

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد   باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوییم که بوی   که در حسن چمن اوراق وی از بر دارد

در نظربازی مژگان تو احوال دلم   داندان چشم که دل بر سر خنجر دارد

رند پیمانه و سر از کوی خرابات چه دید   که جان را بنظر لطف مخمر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود   هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

لطف پیمان جانانه چه گوییم نشاط

درد ما را بجز او کیست که باور دارد

ای در

برین در که یکی را سر بگشته شد   یکی نا امید آمد در بگشته شد

درون خانه جز بیرون در نیست   اگر بسته در یا در بگشته شد

تو گر آرام جویی رام شو رام   که ما را از رمیدن پر بگشته شد

چه طلعت این خدا را کاندرین بزم   مرا هم توبه هم ساغر بگشته شد

دل آغاز نگشتن کرد تا باز   کجا طرف کلاهی بر بگشته شد

خدیو عقل را کشور گرفته شد   امیر صبر را لشکر بگشته شد

بگوشم بی لبش زنبق نهادند

بچشم بی رخش نشتر بگشته شد

عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند   به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق   نه و رندی و غم و شادی از و نامی چند

زحمت باده حاجت نبود در ره دوست   خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز | مرغ گر دام بر آید چه بود با می چند

سنج را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود | من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت چنان گوش بر افکنده بماند | کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی بر افروخت نشاط

در نگیرد ولی از شعلهٔ و خامی چند

رفت چندانش ز دیده که بدر آمد | ماه نهان شد چو آفتاب بر آمد

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه | دوست بسر وقت دوستان سحر آمد

شنفت مرغان شنو نخستین بنگاه | خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت | تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد

عقل یکی پرده پیش چشم برآورد | پرده برافکن که عشق پرده در آمد

روی نتابد ز جور طالب مقصود | زین در اگر رفت از در دگر آمد

درمد

وصف رندان نشاط مست و شب

چشم را گو صدف پشت آمد

دل از پی خطا شد و کام خطا کرد | جان پیرو هوا شد و کام هوا کرد

این عمر بی وفا که زش خوی دوست بود | گر ما گذشت غافل و رو بر قفا کرد

او خود که دست مرگ گریبان جان گرفت | وین نفس شوخ دامن شهوت رها کرد

نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت | نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا کرد

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه | چندان عطا بدید که گویی خطا کرد

گر خاک تیغ رو بدگر بر نیاورد | مردو لای دوست جدا از بلا کرد

تو چه اگر طلب کنی از عشق جو عقل | چون احولان ندیدی یکی تا دو تا کرد

فردا نشد باش اگر سوزش نشاط

این دل بروز کار من اکنون چه با کرد

باز صحن باغ را مرآت محمل کرده اند — عکس اندر کار شاخ از آن شمایل کرده اند

باغ را حرم زتأثیر نسیم اعتدال — راست همچون ملک شاهنشاه عادل کرده اند

ابر را باشد سر طغیان که فراشان باد — صبح تا شامش مقید در سلاسل کرده اند

از خرابی شاد باش ای دل که شاهان عجم — کرده اند اول خراب آنگاه منزل کرده اند

خرمنهای سمن بوی گل و رنگ چمن — از خرابیهای دی امروز حاصل کرده اند

تا چه تأثیر است در چشمان پر نیرنگ او — کز نگاهی حکم صد سید باطل کرده اند

عیب رندان نشاط از ننگ نامی مگو

زانکه با صد خون دل این نام حاصل کرده اند

طاعت از دوست بباید که نهی باید کرد — در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده و قد مکاه گدایان شده است — کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع نگرد — زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

اولیان

روشنان فلکی را اثری در ما نیست — حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است — قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی رو که ای قافله سالار — گذری جانب گم کرده رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت — نصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه از گهی باید داشت — کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور شوان بود بمیخانه نشاط

سجده از دور به رهبر صبحگهی باید کرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد — پرده بگشا زدر خانه که دیوار افتاد

یار در خلوت ما بود بصد پرده نهان — پرده برداشت چو از خانه به بازار افتاد

این خرامیدن دلجوی نگر بر لب جوی — سرو از روز به دیدنش که زرفتار افتاد

عشق بام و لاابالی نه بدرد و به دل — سر که را کار بدان طره و رخسار افتاد

دیده دور از تو بنا سود دمی خواب چنان — ابد اکنون که به دیدار تواش کار افتاد

در خور شکر تو ام منت بیانی چه زبان — که زبانم بلقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد که گرام و نشاط

سبحه داشت که در خانه خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز دمید — صبح شو صبح که خورشید دمید

گل مکان بر زبر شاخ نمود — سرو سر از کنف باغ کشید

دل نشست از قبل منظر چشم — جان سوی روزن لب جای گزید

سر زپا منزلک آمد و پوش — قدمی چند ز سر پیش دوید

که هلا کوکب اقبال جهان — گشت از موکب اجلال پدید

تخت برنه که سلیمان آمد — جام برگیر که جمشید رسید

حبذا موکب منصور عزیز — مرحبا مقدم میمون سعید

گردان

گردان غازه رخسار علم — خاک این عالیه طره عید

بروای سحر که روی تو شبا — بزمی وصل که روی تو نخید

سر نهادست به درگاه نشاط — راه آمد شدن غم ببرید

بار صحبت ای ندیم آن راح ریحانی بیار — جشن سلطانیست می چندانکه بتوانی بیار

خاک هو وا میر شد آن آتش سید و دخوا — باد روح انگیز شد آن آب روحانی بیار

بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش — می کسا را از برون از سینه حیرانی بیار

مطربان را نغمه از الحان داودی فرست — ساقیان را ساغر از جام سلیمانی بیار

چشم مینا را مثال از دیده یعقوب کن — جشن دارا را ضیا از ماه کنعانی بیار

تا که بند در غم زین جشن خلد آیین نشاط

بر در این بزم میمونش به دربانی بیار

وقت است که تن جان شود و جان همه دل | ای خون شده دل خانه بپرداز ز اغیار

تا شمع بر آتش برم ای سینه برافروز | تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار

هر یک من و زاهد شده خرسند بکاری | تا عزت داور چکند عاقبت کار

من پای تو می‌بوسم و آن پایه منبر | من دست سبو می‌زنم او دستهٔ دستار

رخ منتظر غیبت است بر علب میوشان | لب مخزن گنجیت بی رنج میازار

چشم از پی نظاره رویت فرو نبد | پا از پی سیر سر کویت نگه دار

دل خلوت یار است درین غمکده مپسند | جان از پی کار است چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی

گر مرد رهی کام نه کام بدست آر

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر | یارب چکند یک دل دیوانه درین شهر

دل را هوس صحبت یاست به چه بیند | دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

لودار

سودای سر زلف تو گر در سر زلف است | مشکل که بماند دل دیوانه درین شهر

دیگر نه چه گوش یا فسانه مکس | دیوانگی‌ام شده افسانه درین شهر

چون شمع بهر جمع بسوزیم و چه حاصل | بر شمع بسوزد دل پروانه درین شهر

شهری همه دیوانه و کم یار زند بدیم | طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر

جا تنگ شد از بس که ویش حق اکر کرد | یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر

وارد و سر لعمیر سراخواجه خدا

دیوانه بدارد سر ویرانه درین شهر

بوق بوق عجب کر بیر کبی جانان ایکون جان کیجار | جوق جوق عجب ور جان ایکون بیر کبجا بادین کیجار

ای مکان اوق جلامت بکا که کیمه و ریوق بوق | ما بمه کیجه سس اول که اوق اوق سر لامکان کیجا

باشو رمنیم اول جانوچی باشدین یور کوکل کیم جالین | اندین که جالقان کیبرنامت و برلعا مدین کیجار

وار سته لغعا روبون کیجه دم اول کوی سعدین | اندق که کودک جمعه لار طرف دلستانی دین کیجار

١٠٤

عشقین اوزبار ب کوزینک بین قاتی مهدین کس		کوت نا پسلیغ دو کیمینی چطیل بادیدین کیمار

هیمان آیدوین کیمحت مجانه ساری کیم آکیم		بیمانه عهد لایق و کیمیل سر کیم که بیمانه دین کیچار

کو نکلو منی کر اولور دو سکت تا کیا آندین کیم ایمان قتار		سلطان جان شاه جهان مرتبه ده بر آندین کیچار

چیک نا اندرقی ای کریکون شاه دهر کا معه اول		نیکلای نه سود انیکه سنول ایلین کیو اندین کیچار

بین دین نشاط بیک توکال قرادول بوین دین

مرکیم که عشقین دین اشار کفرایلا ایمانه دین کیچار

در چشمه خضر شعله کون		بارو ی نو مستمایند زدور

تحت من و مقدم تو سبحان		این بس که برایت چشم اندوق

سلطانی و خاقان در ویشل		شاهی و اشیان عصفور

از زور سپاه نار و امنیت		کیفی سخنی زدست منظور

در حلقه گیسوش اخر		دکرمی رود از شبان دیجور

از رحمت او مباش نومید		از طاعت خود مباش مغرور

از خدمت نا پسند صد بار		خوشتر باشد گناه مغفور

از فخر چه انشا طا ما لیم		افتاده به دست نفس مقهور

در رشته تا ست شحنه طرار		بر مخزن ماست درد کنجور

ما شیفته در توایم و اقبال

در موکب شهریار منصور

دل از قید دو عالم رسته خوشتر		بدان زلف مسلسل بسته خوشتر

بده دل با یکی پس دیده بربند		چو یار آمد دران در بسته خوشتر

ازین ره چون بباید بار گشتن		بدین چستی مران آهسته خوشتر

توانائی تن سستی جان است		قوی کو باش جان تن خسته خوشتر

شاد دام دل و زندان جانی		سراپایت همه شکسته خوشتر

نه زین جا نهم بران منظر حجابی ا	نشاط این پرده هم بگسسته خوشتر
نصیبه‌ها نظر افکنده شهوار گر	شه ما که را آورده شهوار دگر
اگر تو پای عتاب کشیدی از سر ما	کشیده سرو دگر سر ز جویبار دگر
وگر تو برگ تلطف بریدی از بر ما	نموده تازه گلی رخ ز شاخسار دگر
بشاخسار دگر طرح آشیان فکنم	گره بکاکلش ناباف نوبهار دگر
من و هوای نگار دگر معاذ الله	که از غم تو کشد دل بغمگسار دگر
بدیگری ندهم دل که خار گردد دست	که هر که خوار تو شد دارد اعتبار دگر

بسر ز پا براندی نشاط او بر

که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

عقل با عشق کی شود دمساز	نبرد صرفه سحر از اعجاز

تا چه فرمان

تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست	سر نهادم بر آستان نیاز
دل ز کف رفته جان رسیده بلب	چشم بر راه و گوش بر آواز
هیچ حاجت بعرض حاجت نیست	با خداوندگار بنده نواز
صبر را بهر امتحان ره ده	گاه کوتاه رشته گاه دراز
جز بکاکش اگر تو کام نهی	رشته خواهد کشید صبر انداز
کعبه از سومنات هیچ مجو	این گروه مجاوران حجاز
رخت از هجر برده سوی سرای	از حقیقت سپرده راه مجاز
لب ببستیم و کلک بشکستیم	تا کی از پرده برفتد این راز
گر باخر شود فسانه ختم	دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کناره گیر نشاط	که نهایت ندارد این آغاز
پرده بر عشق بر نمی تابد	عشق خود داشت پرده چه گداز

زلف مه پا فکند از سر ناز
تا گرفتار این شبان دراز

نظری داشت با نظربازان | لعبت شوخ و شاهد طناز

سپر از دیده باید ش او را | هر که با غمزه گشت تیر انداز

منع عاشق توان ز شاهد لیک | حذر از شاهدان عاشق باز

این شه و آن شوخ چشم دلبر | جلوه ارند در گذرگه باز

جور بر بنده گان روا نبود | خواجه در عهد شاه بنده نواز

گرچه از دوست هر چه هست نکوست | ستم و لطف و خواری و اعزاز

بنهایت چه بت ما نرسد | که ملالت بسی بدست ز آغاز

راز ما بود آنکه در عالم | ماند در پرده با دو صد غماز

رازدار جانان خاک است | خاک گشتیم و ماند در دل راز

ای دل

این پریشان سخن ز نظم نشاط
گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش ار برند نثار | طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گهر افشانست باز | خیز و گل با عزم گلستانست باز

بار سنبل سپیده از باغ با باد بهار | با شمیم آن خم گیسو پریشانست باز

عارض گل بی حجاب و طلعت گل بی نقاب | چشم وا رو دیده من ازچه گریانست باز

طره سنبل پریشان زلف شاهد بیقرار | خواجه در کار و قمر در فکر سامانست باز

برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتست | خواجه صدر الدین چرا در فکر برهانست باز

باشتاب عمر چندین جوان هر بهار | گل بشاخ امروز و فردا خاک بستانست باز

از خرابی ساز آبادش عمارت تا بکی | لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز

نیست پندار بی نشاط آگاه از حالم طبیب | درد میخواهم من و او فکر درمانست باز

چون بعکس ای نظر خورشید تابانست و بس | باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس

سوی عکس ار دست بود عجب بود که هست | دست رس گیر ای جان وین صورت جانست و بس

ظل یزدان را چو یزدان گیر و این فرخنده کاخ | چیست دانی راست چون بزم امکانست و بس

هست خرگه شاه اندر بزم و بیرون خرگهی | طره پرتاب و گیسوی پریشانست و بس

کثرت اندر عکس بود ناقص توحید اصل | این نکته جو در آن توحید برهانست و بس

چشمها فتان بهیبی لعلها خندان ولی | یک لب و یک چشم پنداری سخندانست و بس

عکسها از اصل بود تا چه باشد فعلشان

فاعل و مختار و قادر هرچه هست آنست و بس

بچه مست و چشم بیمارش | لب شیرین و تلخ گفتارش

دیده ام و دل بهر او دادم | ناتوانی کو چه بیمار رسش

رفت و پوشید چشم از نگهی | یارب از چشم پرخمارش

دردم آشفتگی است تا چکند | زلف آشفته چشم بیمارش

مست ذوقی زگل فراگوئی | بلبلی باغ رفته بگلزارش

کس دل از من نخرد تا چند | برم از خانه سوی بازارش

چون متاعی که عیب او دانند | هم فروشنده هم خریدارش

راهب از دیر و عابد از مسجد | زاهد از غیر و عاشق از یارش

همه درمانده و پریشانش | همه سرگشته و طلبکارش

ای خوشا وقت بنده کو را | نپسندد بجز خریدارش

اگر از محرمان پادشه است | نشناسند کو بیازارش

شد چو مقبول نکته نشاط

کو دو عالم کنند انکارش

زین گرفتاری چو هیچو نی دل آزاد باش | زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش

گر بوی پریشانی بود در پی چالاک
گو چمن دام و جهان یکسره صیاد باش

خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کار جهان
در خور لطفی به شایسته بیداد باش

عهد شاه است و به آبادی جهان داده محمد
این خرابی‌های کی اهل تو نیز آباد باش

نوش شوکت بناز و محفل عشرت بساز
شهسوار خسروا فیروز زی دلشاد باش

عرصه جولان فراخ است اشهب تیز ران
که مظفر در سری که شاد باد در بغداد باش

در مساق رزم که فتح و گهی نصرت گزین
در بساط بزم که با عدل و که با داد باش

شاد باش شاد زی تا شاد ماند عالمی

ای نشاط بنده فرمان ز غم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش
تا کجا افکندش باز و چه آید در پیش

خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش
او اگر بگذرد از این پس ایام چو پیش

خواجه امسال خوش محفل و فارغ که ترا
نیست جز ره بدل آن نبردی خسته دریش

ک

کند از من جدا آن شوخ چو گویم بگرد
چکند خواجه چو ممسک شد و مجرم درویش

خط او سرزد و سر شود از این پس
آنکه زین پیش جانش سرافکنده به پیش

آشتی بود نه پیداست جدا و غیر از دو
کاشتی بود و نه برخاست از او غیر جنبش

این نه ریشی که اگر سود نبخشد مرهم
این نه وصلی که دگر وصل پذیرد در ریش

حسرتی بر نفس ابرو زچوان صید افکن
که نه شد صید بدی تیر بشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی نیست نشاط

کم ز جود شه و از سرچه تو چشم امیدش

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش
آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش

سرو و گل و کنار جوی کی برد از پیش دل
آنکه کنار جو بود گل رخ سرو قامتش

بیهده همنشین مبر وقت من از نصیحتی که نیست
یک نفسم یاد او سرد و جهان غرامتش

فهم سخن بگردد کس قامت دوست بود و بس
آنچه بروز بازپس نام شود قیامتش

بانگ رحیل اگر بود نفخهٔ صور کی رود — آنکه بمنزل دلم موکب عشق اقامتش

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد — دور فلک بهم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت پنجه برافکند ز هم

دولت شاه باد و باد تا ابد استدامتش

نتوان داشت نگه باز ز چشم سیهش — دامی ز چشم بد خلق خدا نگهش

جای رحمت بر آن بندهٔ مسکین هجر — که برانند و نداند چه باشد گنهش

نگهی جانب ما دل شده کان می نکنی — دل چرا می بری از کس چو نداری نگهش

قاصد یارم و با نیز که بخت نشاط — حرفی از عهد خطش دارم و چشم سیهش

دیده گو شاه هم بر روشنی چشم امید

خطی از خاک رهش دارم و گرد سپهش

جام شهد است لعل سیرابش — تشنگی میفزاید از آبش

روز مانده ز طرهٔ سیهش — بخت ما وه چشم پر خوابش

دل مسکین و جعد پر شکنش — جان بیتاب و زلف پر تابش

حیف باشد که این لطایف حسن — که نباشد بکام احبابش

عاشقی و ملامت این بود — که شود سیرهای ازابش

دل عاشق قرار کی گیرد — بتاج جهان و اسبابش

اولین احتمال عاشق حبیب — جور احباب و طعن اصحابش

غرقه در بحر و بار مستسقی — که نماید سراب سیرابش

خواجه بیهوده تن بسی پرورد — گاه با شهد و گه بجلابش

هیچ عاقل بخانه بندد نقش — تا نبندد بکار سیلابش

از خرابی تن نشاط چه غم — در شکن سقف برکن ایوانش

تا نیابد فرود بام سرای — بر نتابد ز چهره مهتابش

قصه کوتاه کن که بر باشد — احتصار سخن ز اطنابش

دولت بیشمار باد ورا

که ملالت بیار دامانش

لبم از آتش دل می بر دوش — بگوشم باز میگویند خاموش

زیادت رفته باشم من عجب نیست — که من از یاد خود گشتم فراموش

ندیدم تا تو سر کز خویشتن را — که هر که امدی من رفتم از هوش

پیاده دست اگر تعنیت اگر جام — بده در جام اگر زهر است اگر نوش

ز رویش منع میگویند و عقلش — حجاب چشم ما است یا گوش

شب وصلش میان شام تا صبح — بود چندانکه زلفش تا بناگوش

خردمندان نصیحت میکنندم — ز عشق اسپ می اید که می پوش

قدم از هر چه جز سویش فرو بند — نظر از هر چه جز رویش فرو پوش

ماهر

نثار دوست جان بهتر که در تن — براه دوست سر خوشتر که بر دوش

بحر کاینک همچو می فروشند — بعالم گر خرندم باز مفروش

سخن ز اندازه بیرون می برد با

نشاط امشب دگر مستی و مدهوش

اگرکه ناصح ما مشفق است و خیراندیش — به شد رست چگویم من از جراحت خویش

هیچ حادثه ما را غمین نشاید داشت — که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش

غمش همه نشاید بدل که مقدم شاه — نهان ز خلق نماند بکلبه درویش

بهم عنانی طفلان نی سوار بماند — چه تیغها بنیام و چه تیرها در کیش

تو در دل من و صد بار از دلم افزون — بعالم اندر و از او از دو عالم پیش

یگانه همچو علی شه خدیو یک نهاد

خداش نیکی بخش و قضاش نیک اندیش

افکند سبزه بر کنف بوستان بساط ‌‌ رفت آنکه دوستان بکشندی پی بساط

ساقی بگوی ساغری از بادهٔ کهن ‌‌ مطرب بگوی تازه‌ای از کهنه نشاط

این چند روزه صحبت من بگذرد که نیست ‌‌ جز افتراق حاصل اضداد ز اختلاط

افکنده‌ایم گوش ز بانگ رحیل و خوش ‌‌ افکنده‌ایم رخت اقامت درین بساط

از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر

بی شک که از محیط ندارد خبر محاط

افکنده سبزه بر کنف بوستان بساط ‌‌ رفت آنکه دوستان بکشیدی بساط

از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر ‌‌ بی‌شک که از محیط ندارد خبر محاط

ای منکران عشق اگر یک نظر کنید ‌‌ جز وهم خویش هیچ نبینید در بساط

ایاک نستغیث و ایاک نستعین

منک الیک سرت بنا اهدنا الصراط

خاور

خاربست بی‌دل در هوا غرق ‌‌ خندان مکرد بیم از هوا فرق

از بن گمی که افتاده‌ایم در دشت ‌‌ نباشد کشتی ما جز در خون غرق

بر بر پای ز رحمت ورنه ما را ‌‌ دل از آتش سوخت تا به پای تا فرق

نمی‌گریی چرا بر حالم ای ابر ‌‌ نمی‌خندی چرا بر کارم ای برق

بنازد لعل خندان شکر خدا را ‌‌ جهانی خشک لب از غرب تا شرق

گر فهم راست باید و جا کذب

گر فهم در کتب با خذ و زرق

بعشق کس نباید دوست وصول ‌‌ سبحان من تحیر فی ذاته العقول

کرم داری بیا که اندرین سرای ‌‌ دربان برای منع خروج است یا دخول

در جلوه‌گاه عشق مجال ملال نیست ‌‌ عاشق نباشد آنکه نشد دمی ملول

تعجیل نیست شرط طرب صبر کن که گوش ‌‌ کم یظفر الصبور بما یحرم العجول

گر غایبی تو سر چه ملامت کشم رواست / وانجا که حاضری که دهد گوش بر عذول

قل للعذول ویک دعنی ولا تلم / ما قلت ما رأیت ولم تدر ما تقول

انکار ذوق عشق نه عاقل محبت است / عاشق مگر روا است عاقل کند قبول

هردم بجانبی کشدت نفس مضطرب / والقلب لا یزال مجالها یزول

ره در مقام خلد بیابی و جای امن / تا در سرای جان نهی خویش را نزول

کوتاه شد فسانه بستی بالعشق / ناصح دراز کرده سخن همچنان فضول

من حالتی که خود بتصور نیایدش / در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

کشتی هلاک میکنم از کین شاطرا

روحی فداک قد سبنی الحب بالقتول

روشن ز خانه خورشید شود دهگل / طلعت اوست که ناید بنهانخانه دل

پیش آن قوم که من بیکرم پی بصرند / ور نه این روی که بیند که بگردد مایل

بلزهی

شکر جان که بت از سنگ برارد با سیم / گو بپیچ صنم سیم تن سنگین دل

زندگی بی تو حرامست خدا را بازآی / که اگر تیغ زنی خون منست باد بحل

عاقلان نیک و بد عشق ندانند ولی / غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل

من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب / عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

رنج بیهوده بری گر که گزینی راحت / کار بیهوده کنی گر که نشینی باطل

هرگز از مزرع سبز فلک و چشمه مهر / تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم انجا که ندارد که بود طالب دوست

نه نشاط از در انکس که نشیند غافل

عاشقانرا عشق بس باشد کفیل / حسبنا الله ربنا نعم الوکیل

سر ببر اندیشها مقهور اوست / بر نتابد مور بازوی فیل

زیر فوج هوس شد خیل عشق / پیش شه بگرفت اطراف سبیل

هرکه آمد کو درا او در دل است | خانه بی مهمان نخواهد خلیل
در طریق زاهدان کفر است عشق | قطبیا را چون نماید سبیل
خویشتن بینی دلیل گمرهی است | چشم معصوده نباید دلیل
زشتخو جانان بروی ما گفت | آن بهشتی روزی خوی جمیل
با لب جانبخش دوش از ما گذشت | قال من قطاجسیح ام قتیل
خواجه تجدید اقامت می کند | در صماخش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بچند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه و مست و باده نوشیم | پروردهٔ دست میفروشیم
هم زیور ساعد جنونیم | هم ساعد آستین بپوشیم
هم در صف زاهدان مسجد | سجاده نشین و خرقه پوشیم

ما را

هم از پی ساقیان محفل | پیمانه کش و سبو بدوشیم
از مستی باده پوش بخشیم | از ساغر عقل می فروشیم
تا کی طلبند و باز خواهند | جان بر لب و گوش بر سروشیم
با نغمهٔ بلبلان عرشیم | در منطق زاهدان خموشیم
با طایر بوستان قدسیم | با مرغ هم آشیان خروشیم
با گوش سخن نیوش طفلیم | با نطق گهر فروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم | جهان و هیچ در او جز بکام خویش ندیدم
کمان بام تو ام بود بر کجا که نشستم | سرای دام تو ام بود هر طرف که دویدم
بطایران دگر ام قفس مرا چه پسندی | نه من ز ساحت بام تو جای خویش گزیدم

زجوی دیده مگر منع سیل اشک توانم   بکار بست مژه خاک مقدم تو کشیدم

چو آفتاب آید جهان بدیده درآمد   چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم

پس سوی همسفرانم گرفته اند عنانم   که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم

دریغ شحنه نیامد برم و جلوه ساقی   ندید تا که بداند که من ز مست سپندم

بخاکپای همایون شاه رفت اشارت   بدیده کحل بصارت ز هر کجا طلبیدم

اگرچه چرخ بهم درشکست شاخ خیالم   بعون سایه یزدان قوی به بیخ امیدم

در خزان اسرار کاینات گشایم   اگر اجازت شه بر نهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم

از آن زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

ز شست شه اولوی ناوکی نخورده برآرم   کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم

بتیری چون ز پا افکندم از خاک بردارم   که صیادی دگر در راه و زخمی کارگر دارم

کشید

کشیدم آهی و زخم دگر زد بر سر چشمم   باه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم

اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود   فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم

نگاهش گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید   نه از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم

خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم   که گر خاموش ننشینم ز رازم پرده بردارم

ز اسرار جهان بیهوده می جستم خبر عمری   ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم

همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم   اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم

ز نقش پای خود اشکم نشان بگذاشت در راهش

براه او چه مستها نشاط از چشم تر دارم

وقت شد وقت که زین جمع کناری گیریم   بکناری بنشینیم و قراری گیریم

روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم   شبکی چند سر زلف نگاری گیریم

از وی سرازان بالقدر می طلبیم   مقصد دیده و ازان بالعیاری گیریم

چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز   جهد ای دل که ازین پس پی کاری گیریم

صیدگاهی خوش و یاران همه غافل بشتاب   تا کمندی بکمانیم و شکاری گیریم

عقل بگذاشت پی راست اسپاهی نکنیم   عشق کو عشق که تکیه بسواری گیریم

دوست گر دست به بیداد کند بار نشاط

عشق را با هوس انگاره عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم   کنون نه رنگ بر گلچین نه بیم از باغبان دارم

ز بی شادی و غم آزاده ام و شادی چرا خواهد   ز غم غمگین نمایم باز شادی شادمان دارم

حدیث عشق من افسانه شد در شهر و پیدا   ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

چه باکم از گرفتاری که صیاد من از گلشن   هنوز بر شاخ او برد که در وی آشیان دارم

ندارم عنبر بادی در کف خاری بیا باری   بدین خوش کن دوام خاطر که جا در گلستان دارم

غم جان جانم فارغ از جان جهان دارد   تو پنداری که من اندیشه از جان با جهان دارم

شاد از انیم دشمن ما کی گیری کنار من

که باشد گو مدد با نوازی در میان دارم

روزی چند پی زهد و سلامت گذریم   ور ملامت کند هم عشق و گر نپذیریم

جام صافی بر و جامه سالوس بیار   صدق بگذار که من در گرو تزویرم

بر سر کوی بت سلسله گیسوی پس   شو گذاشت دگر باز بقصد ز نخرم

که باد کمان ابروی اکنون نظر   اید انسان که زند خصم همی با تیرم

خواستم زهد شد بر پا موزم لنگ   میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم

جای در صومعه از دیر گزیدم اشاط   می پسندید خدا را که بغربت میرم

عاشقی رنج و مدین رنج نمانم حالم

بچو دمی حب و مدین حب نمانم میرم

سلطان ملک هر دم و عشق است لشکرم   ترک دو کون تاجم و کونین کشورم

هم غرق بحر محنتم ساحت عشق هم   در حفظ فلک هستی کو این لنگرم

الابتی نظایرم ار هست نا کس منت   زیرا که وصل ما کم و از نسل حیدرم

حق اولی مطلق و این اظهار حق   گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم

افکنده بود دم ز ره این روش عشق تو   ظل خدا براه بد انگشت رهبرم

فردا که پرده دور شود از جمال حق   یارب بود که دور زوال همسرم

برج ان سرای ال علی نیست در جهان   گر گنج عالمست مبادا میسرم

جز با هوای دوست نهم سر اگر نشاط

از خاک سر برآورم بخاک بر سرم

هر چه جویند ز ما در طلب ان باشیم   ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم

گرچه زشتیم ولی در کنف نیکانیم   گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم

سر و سامان همه هست ولی چون کرد   قسمت انست که ما بی سر و سامان باشیم

بار نسبتی رسد از ره غنم یا رب   ما که ویران تر ازان باشیم که ویران باشیم

جان میفشانم و دامن نفشانی برسم   ایدل ار روز دگر زین سر و پشیمان باشیم

عاقبت کیست که با زلف تو ایش کاری   وقت ما خوش که گذار اغاز پریشان باشیم

درد و درمان همه از دست تو دیدیم نشاط

دردی ار کیست که ز کس طالب درمان باشیم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم   چه مژده ها که همی میدهد ز غیب بگوشم

مجال نطق نمیدهد دوش بانگ سروشم   گمان مجلس ار گر غمی ملول و خموشم

چرا خموش نباشم میان جمع که پر شد   خیال دوست بچشم حدیث او ز نیکوشم

نبود اثر ز من و کوششم که او ز وجودش   مرا وجود و کنون هستم او بود که بکوشم

هر انچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم   اگر بانش سوزان نشاندم نخروشم

وجود من همه هست وجود تو جز ان   ز بیم هجران گوگه دیده از تو بپوشم

عجبت ار نشاط بپوشم اگر غم عشقش

تمام سوخته‌ام با چه از شعله کشم

جز رنج و خمار اندوه نشانه ندیدیم | زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

آمیخته با خون دل و لخت جگر بود | هر جرعه که از مشربه دهر چشیدیم

آکنده ز چنگ غم و زخم ستم بود | هر نغمه که در مصطبه چرخ شنیدیم

در دشت عمل دانه عصیان فشاندیم | از کشت امل حاصل حرمان درودیم

با خنگ هوا وادی غفلت سپردیم | با چنگ هوس دامن عصمت بدریدیم

از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست | بر ما هر آنچه بگفتند و شنیدیم

انصاف نباشد که بسنجیم و برنجیم | ما خود که چه مقدار به کار پلیدیم

سرمایه طاعات به بازار معاصی | دادیم و بجای حسرت و اندوه خریدیم

نبود عجب ار راه نبردیم بجایی | بیهوده پی مقصود دویدیم

تقدیر و تدبیر اگر چند از پی ضعفان | هم از ره تدبیر به تقدیر رسیدیم

تا عاقبت احرام در کعبه مقصود | بستیم و دل از نیک و بد خلق بریدیم

سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم | پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم

جز خدمت دارای جهان سایه یزدان | چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

دانیم ز دل هر چه نه با یاد خدا بود

پس در کنف سایه وی جای گزیدیم

بازو به سر پنجه که با خود فتاده‌ایم | گردن به تیغ و سر به کمندت نهاده‌ایم

جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم | سر گر سزد به پای تو از دست داده‌ایم

آیینه سان دلیست به صیقل‌گری عشق | ما را که نقشها بپذیریم و ساده‌ایم

در آستان میکده آخر کنند خاک | ما را که هم نخست از آن خاک زاده‌ایم

در بحر موج خیز فنا از شرار عشق | ما همچو ماهیان به ساحل فتاده‌ایم

دشمن مباش غره ببازوی خود که ما   سر بر مراد دوست بچوگان نهاده‌ایم

بر چشمهٔ حیات ببندیم دل که چشم

بر خاکپای خسرو ما دل گشاده‌ایم

جان چو میرفت چرا نیست شدم   چه بود دارم عجب از زیستنم

تا درین شهر چنان افتادم   که رهی نیست بسوی وطنم

هرگزم رخصت پرواز نبود   دل باین شاد که مرغ چمنم

بیکی جام مکش تو احت   من باین خوش که درین انجمنم

هر شب از سوز دل آوردم شمع   که مگر دیده برویت فکنم

همه شب با تو نشینم که تویی   باز او آید و بینم که منم

شعله بر سرم افتاده چو شمع   تا بپا سوخت نخواهد بدنم

آنکه بر جان من آتش زد و رفت   کو که باز آی و ببین سوختنم

با نشاط

با نشاط است بکامم همه است   غمی و گوشه بیت الحزنم

لعل یار آب خضر خاک دری   لب امید که باشد سخنم

چیوار انجمن و از دولت شاه   خوش نوا طوطی شکرشکنم

آتشی باید و افروخته بش   که درین خانه حجاب تنم

بلبل و گل و پروانه و شمع   آنکه دور از تو بماند است منم

هر کسی با هوسی زیست بنشاط

من ندانم هوس زیستنم

سکه دارای جهان سخنم   بنده شاه زمین و زمنم

عقل با این سر و کارش نبود   عشق داند که چنان مو تنم

من بدام تو یکی مرغ اسیر   که ندانی ز کدامین چمنم

من بشهر تو یکی بیک غریب   که نپرسی خبری از وطنم

گر نوازند بجامیم روا است   بطفیل تو درین انجمنم

پر شب از سوز دل افروزم شمع   که مگر دیده بروی تو فکنم

همه شب با تو نشینم که تویی   باز روز آید و بینم که منم

شعله بر سرم افتاده چو شمع   تا بپا سوخت بخواهد بدنم

آنکه بر جان من آتش زده رفت   گو که بازآی و ببین سوختنم

با نشاطت چه کارم تا هست   غمی و گوشه بیت الحزنم

لعل یار آب خضر خاک دری   لب اسمعت که باشد سخنم

بشنو از عم داد و دولت شاه

خوش ادا طوطی شکر شکنم

پیر میخانه کند برزخ اگر در بازم   حاصل بیشتر و جان دو قدمش در بازم

ساز کار از شود گردش این نیلی خم   با جم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده در است ار نه بسی   جهد کردم که دگر فاش نگردد رازم

عاشق و رندم و بدنام و خوشم گر دگران   بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و رفتم و درو ا شدم   نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خارم از در نظر شیخ عجب نیست شاه

بجز از باب بیانا نگری اعزازم

دل اگر یارش الیدین وستان یا منتشم   جان اگر قیلدیم قرار ام جانی یا منتشم

اق قطره قطره باشیم ق دکیل مونین مباک   عشقدین کونکلوم اجر نیکرانی یا منتشم

هجر تونی کرا و ردن ور قوی قرون بول کوکن   زلفی شرحیدین قرون واق داستانی یا منتشم

شاه فقیدین ور و ر بو کیم معانی اقد دین   بو یورق کونکلوم اکیج شاه کانی یا منتشم

خرده دان گر شاه ایچون توانی تا چه

این شهنشه کیستی شاه نکته دانی یا منتشم

نالیدن بر لب و این ناله اثرها داریم / با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

چو دو بیچاره و عاجز و مسکین و فقیر / نظر آنجا چه بیان تا چه خبرها داریم

از دیار دگر آمده سوی تو کجاست / ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم

یک شکر چش لعل تو ندیدیم و کنون / روزگاریست که در دیده جگرها داریم

از عدم تا بوجود این همه ره آمده‌ایم / دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار و گرانی مبر ای دل که براه / گر سبکبار نباشیم خطرها داریم

چند روزیست که بر فضل بهاری عشق / غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت سایه کشد تا بر جویش نشاط

نخلها کشته و امید ثمرها داریم

از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم / تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم / فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم

لم

گفتم ترک هستی و رستم ز عشق و عقل / آسوده چون ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام زهر کشیدم با امتحان / لب تشنه باز بر در پیر مغان شدم

مسکین و دلفگار و تهی دست و مبتلا / با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد این دیار / اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم

با او وجود من مثل نور و ظلمت / او در کنارم آمد و من از میان شدم

افکند عشق روز تو نامم ببند / تا صبح چنان [illegible] کنون ناتوان شدم

گفتم مگر نشانی از و جویم ار کسی / از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

در صحبت من طمع چه کنند این نگاران / پیرم و لیک طعمهٔ شیر جوان شدم

چون کام دوست حاصل این شد چه غم نشاط

یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم / که هم پیمانه هم پیمان شکستم

زپا افکنده‌ام خود را درین دشت — مگر روزی رسد دستی بدستم

گرانا سوی وی راهی کند باز — بصد امید در راهی نشستم

نمیدانم توئی یا من درین بزم — همی چندانکه خود را می‌پرستم

تو خواهی بود و بودی و تو هستی — نخواهم بود و نه بودم نه هستم

زبس همت شاه جهان مست — عجب گر زین جهان هیچم که هستم

زپا افتاده کاز دست گیری

بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

مانبدگان نه درخور این پایه بوده‌ایم — کوی سعادت ار کرم شه ربوده‌ایم

نادیده‌ایم دیده و برین در فکنده‌ایم — نابوده‌ایم جبهه برین خاک سوده‌ایم

چشم طمع زنیک و بد خلق بسته‌ایم — تخمی نکشته حاصل مطلب درووده‌ایم

هیچ منتی بسفره نعمت نشسته‌ایم — بی طاعتی به بستر راحت غنوده‌ایم

کامی نرفته دامن مقصد گرفته‌ایم — تخمی نکشته حاصل مطلب درووده‌ایم

بر ما در فراش نعمت کشوده‌اند — چندانکه ما تغافل و غفلت فزوده‌ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند

ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم — زبی دردی بود دردم ز جمعیت پریشانم

طبیب اکه بدردم نیست تا کوشد بدرمانم — حبیبی کو که بر وی عرضه دارم راز پنهانم

چه میپرسی که زاهد سرغ از کفر و ایمانم — نمی‌بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم

از آن برگشته مژگان کو اگر گویند از چشمم — از آن زلف پریشان جو اگر جویند سامانم

نه دستم گر برآید بر سرانم که تا دستم — بدامانش رسد سر بر نیارم ار گریبانم

طبیب از درد می‌پرسد من از درمان در دانا — نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم

سر سامان ندارم ای سرت گردم خداوندا — بسر گردانیم بردن نه سر باید نه سامانم

بنیروی خرد جستم ز بند عشق و بیم از اول   گریزانم چو اید کودکی نادان ز استادم

کمان ابروی و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان

نشاط خسته‌ام ناصح نه روئین تن نه دستانم

چند دارد دل ز اندوه جهان ناشادم   عشق کو عشق که از دل ستاند دادم

اخر این برد درین دشت بیاره روزی   اورد سیلی و از جا ببرد بنیادم

هر طرف میگذرم راه برون رفتن نیست   من ندانم که درین غمکده چون افتادم

چون پریشان نشود جان که بزلفی بستم   چکند خون نشود دل که بعیبی دادم

تا بدامان که چون گرد نشینم روزی   حالیا رفت درین بادیه جان بربادم

پاس من دار که دل بر کرمت بستم   دست من گیر که سر بر قدمت بنهادم

من بمقصد نبرم راه نشاط ار نکند

جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

وبر

دوشینه برم اده دل ابسترشم   ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم

ساقی بریز باده بر این گریه‌ام   مطرب بساز نغمه بر اهنگ یاربم

یارب چو دانکهی که در سر هوس بود   هرگز هوای جنت و دنیا و منصبم

کفنم بهم بخاک دری سر و گر نهد جنت   از احتمال کش بکشد دیر مطلبم

کفنم که ساغری کشم از صاف نبه کی   دست زمانه خاک فشاند بمشربم

دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان   باید بعشق خواند حدیثی ز مذهبم

اخر برون ز خود قدمی منهم نشاط

بر در خیل شاه ستاده است مرکبم

زبان بربند ای ناصح ز پندم   اگر دستت رسد بگشای بندم

اگر فضلت و بخشش نا نخواهی   فقیر و بینوا و مستمندم

اگر عدلت و پرسش ناشماری   که کارم میرسد از چون و چندم

به هر گلشن که کردم عزم شاخی — بسی از خار گلبن صد گزندم

به هر صحرا که دیدم نیش خاری — دلیلی شد به پای ره نوردم

بدین پستی که می‌پرانم درین دشت

نشاط افتد کجا صید بلندم

اگر بهشت اگر بی‌رو از قضای تو باشم — اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم

همین بس است که بر من ز روی لطف ببینی — که من نه در خور اندیشهٔ لقای تو باشم

بگردهای صواب امید شیخ من بابن — که با سیه خطا چشم بر عطای تو باشم

سخن به بیهده دانم ز بنگ و به که ندانم — مرا بس اینکه توانم مطیع رای تو باشم

بدعای حسنی پی نا بفرق حند را — کجا رواست که من جز بدعای تو باشم

برات روضه بشویم داب چشمهٔ کوثر — اگر قبول کنندم که خاک پای تو باشم

من و بلای محبت شیخ شهر و حیلهٔ نعمش — کدام نعمت ازین به که مبتلای تو باشم

نشاط

نشاط قسمت بیگانگی ز خلق چه دارد

من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بران سرم که به پیمانه دست بگشایم — عیار عقل ز رخسار عشق بزدایم

گهی به طرهٔ ساقی گهی به گیسوی چنگ — گره چیدم و از کار بسته بگشایم

مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز — اگر بخشم برانی بعجز باز آیم

مرا بدست ضعیفی چه جای پنجه ولی — بکوی خویش توانم که پنجه الایم

بی قبول تو آراست پر کسی خود را — من از قبول تو خود را اگر بیارایم

هزار بادیه پیموده‌ام بدین امید — که در سرای مغان جرعه بیابم

گرفتم اینکه بعیان جهان بکام منست

از آن بکاستنم چند و بن بیفزایم

هنوز قصد گل و گلشن نکنم — به پرس سوری و سوسن نکنم

دامن از خون دلم گلگون شد ورنه گل پیش تو دامن کنم

نرسد شام که در خلوت دل شمعی از یاد تو روشن کنم

نشود صبح که در منظر چشم بر سر راه تو مسکن کنم

منکه غارت زده خیل غمم دگر اندیشه ز رهزن کنم

منکه صد دست بخشم در مرد حذر از کودک برزن کنم

منکه صد تیغ فشردم در دل ناله از کاوش سوزن کنم

از سر بام تو بر خواسته‌ام جز لب بام تو نشیمن کنم

برگ جان در ره دلدار نشاط

که مگر داست که تا من کنم

چه غم ار نه برگ باری و نه زاد ره دارم منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم

نظری بروی شب امشب نظری بماه دارم که میان ماه و رویش سبلی اشتباه دارم

محال

من اگر بدم چه باکم که تویی بمن نکوئی چه نکو نهم از این به چو تو نیکخواه دارم

برخ از چو دم زلفت نبود مجال دیدن که میان روز روشن دو شب سیاه دارم

نظر ار کنم بروت اثری ز من نماند بتو رحمتی که دارم پی کی گناه دارم

چو گدای روستائی که به بزم شه در آید چکنم ادب ندارم که چنان نگاه دارم

چو زبان من که از من اثری بجا نماند

که امید بازگشتن نه بجایگاه دارم

ای از صباح روت روشن شب امیدم زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم

گلشن شد از نهیبت ویرانه وجودم روشن شد از لقایت کاشانه امیدم

باد بهار امروز پیغام یار دارد با شاخ گل سحر که میگفت و می‌شنیدم

از باغ لاله خیزد وز ابر ژاله ریزد ساقی بریز آبی در ساغر از چنیدم

با روی دوست تا کوی او درین شهر از هر طرف که گشتم در هر کجا رسیدم

چون بیک بجنابش ره بردم گرامی بوده   صد شکر کار سیدم از سر چه می رسیدم

از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم   مقبول دوستانم گر نیک و ور پلیدم

امشب خراب و مستم گویم بر آنچه هستم   هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم

من نیستم بجز دوست او مغز بود و من پوست   ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

بر خویشتن چو بینم نومیدی و نشیبم

باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

من نه آنم که دل از وعده نه بیند دشوم   هر ستم را کرمی بینم و دلشاد شوم

ناتوانی بجزای من اعیتق بکوش   من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

از عتابی که پادشش و بدم چو پسرت   ستم آنست که یکبار دمن از یاد شوم

اگرش جانب گلزار گذاری بفتد   سر کنم نغمه و تا خانه صیاد شوم

ابروی دو جهان جویم وز آتش عشق   خاک سازم تن و در راه تو بر باد شوم

بنده کار

بنده کار بکف از جود تو حکمت قدیم   که درست طمع جز رحمت و ند کریم

جرم من بیحد و عفو تو چو بی پایان   هر که او را کنی عفو گناهیست عظیم

که بسوی کرمت کار بجز و بکرم   باقی سر همه امید و سراپا بیم

غنچه بگشود گره از لب و گل بند گشود   صبحدم ذکر تو می رفت و ز انفاس نسیم

آن نه وصلست که از پی بود اش هجرانی   ره بد و رحم نغشد از پی فردوس نعیم

من و یاری که نه غیری بود او را نه رقیب   من و بزمی که نه شمعی بود انجا نه ندیم

سیم قلب مبند ور که در درگه دوست   نپذیرند کسی هیچ بجز قلب سلیم

عرض حاجات خود ابدل برش حاجت نیست   که علیمست و حکیمست و کریمست و رحیم

تا بکی جرعه بگیرند گدایان سازند

روز و شب در میخانه نشاط مقیم

آخر این روز و شب رسیدن صبح و شام   عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

ره بپایان شد و در واکه نیامد هم هنوز | بکجا میرود این اشتر گسسته زمام
سخت شد کار دریغا که هوسها همه‌ست | سوخت جان از غم و افسوس که طمعها همه خام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت | تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند | سایه باشد که دو دمی بکند بر لب بام
کس از این انجمن حادثه سودی نبرد | که نه با لبت و ابانت و قعود و دست و قیام
این گل تازه که سر زده از فرق زمین رخ | یکدو روز دگرش بر سر خاک است مقام
در ره باد دمادم بکند شمع ثبات | در ره سیل بپا پی بکند خانه دوام
اخر این تشنه بن آید و این شیشه بسنگ | اخر این می بسبو بر زد و این شهد بجام
خیر و بقر و چراغ خرد از آتش عشق | ای ز عشق بزن بر رخ و بر سوز مشام
مرکبی چست و دولت دل آزاد مطلب | ره بپرواز بپیش روان از این ره بحرام
کوش کین جان مقدس از محبس تن | تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

کوش

کوش کین مهر فروزان که نهان است بمیغ
همچو تیغ شفاف برآید ز نیام

شب عیدست بیا تا لب ساغر گیریم | غم سی روزه بیکجرعه ز دل برگیریم
دور ماه فلک امروز بپایان آمد | وقت آنست که دور از قدح از سر گیریم
سبحه و خرقه سالوس بیکسو فکنیم | راه رندان قدح نوش قلندر گیریم
تشنه و شوق برخ از چشمه حیوان جوییم | بکف آیینه برابر سکندر گیریم
تا مه بدر ز طرف دیده منور کرده | سر ره از خاک در شاه مطهر گیریم
دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم | دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم
خستگان را بنوید خبری زود [illegible] ما | جای ایمن ز خم زلف معنبر گیریم

رخنه از کار غم افتاد و نشاط از قدحی
قدحی [illegible] چو دوش ز مستان برگیریم

من آن ساعد سیمین که تو داری دانم / که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگرم شمع درستی بگدازت نوشم / اگرم عیب نویسی باز ادبت خوانم

اگرم تاج دهی جا بگر این درگاهم / اگرم سر طلبی شاکر این قربانم

دگر از غصه بگریم که تویی غمخوارم / دگر از درد بنالم که تویی درمانم

گر برانی تو یکی بند به پا مسکینم / گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم

گر تو دهقان منی گلبن گلزار توأم / گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم

ذوق دیدار تو بس هم دل و هم دلدارم / خاک دربار تو بس هم سر و هم سامانم

بردم تا بکجا لطف چو کان همت / حالیا کوی صفت بر سر این میدانم

سوی جانان چو نظر میکنم از جان همت / چون بجان می‌نگرم منت بجانانم

ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط

بس چه گویی تو چنانم من و صد چندانم

مباد

مباد منت خرابیم که من مباد تو باشم / خرابم ار ندارم که بر مراد تو باشم

چو یاد غمزه و چشم او در آن سبب بنشستم / بگو غمی که مبادا غمین مباد تو باشم

غمت مباد اسیری که گر بدم تو باشد / فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم

مرا چه باک که صد کوه آتش است درین ره / اگرچه کاه ضعیفم اسیر باد تو باشم

زیاده میکنم امروز جرم تا که نبرد / پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم

بفضل بین و کرم بر من ضعیف خدا را / که من نه در خور میزان عدل و داد تو باشم

زغبنی ره بهشتی نشاط جوید و گوید

زمن کناره چه گیری که در نهاد تو باشم

روزیکه بند نشانی به جهانم / از خاک در میکده جوئید نشانم

جانم بلب و جام لبالب سر است / شاید ببرم نه که شهادت بزبانم

تا خاک وجودم بکجا باد کشاند / امروز که خاک قدم باده کشانم

از کنج خرابات بجائی نبرم رخت — گر خلد برینت که من بات برانم

من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی — نه درخور دوزخ نه سزاوار جنانم

من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید — گفتند چنین باشم و کردند چنانم

بی پرده نهادست ز پی روی نگارم — تا گفته عیانست ز پی راز نهانم

از من چه اقامت طلبی در ره حیلش — او میبرد و میبرد از دست عنانم

یاران نشاط اندر دوران جهان شاد

من شاد بدوران شهنشاه جهانم

تا چه گفتند که خاموش شدیم — پای تا سر همه تن گوش شدیم

دوش در میکده بودیم امروز — پرده بردار که از هوش شدیم

کلفت عقل نهان بود بدوش — مست و دیوانه و مدهوش شدیم

طاقت بار که با عدل نبود — بر در عفو خطاپوش شدیم

منع شور بدو دل آن نکشند — آتشی بود که در جوش شدیم

خط برآوردنت از بخت منست — من و تو سر و سیه پوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط

با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم — از درد رسته ایم و بدرمان رسیده ایم

ما از سر توقع سامان خویشتن — گر سر گذشته ایم و بسامان رسیده ایم

تا هیچ نگو ملامت شوریدگان عشق — ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده ایم

زین رو بموی طره مشکین دلبرست — مسکین و دلفریب و پریشان رسیده ایم

از میکده بکعبه تا بار گاه [?] — صد بار چشم مست و غزلخوان رسیده ایم

تا منع خصم را سپر آرم ز جام دوست — ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم

نیروی عشق بین که درین دشت بیکران — گامی نرفته ایم و بپایان رسیده ایم

بر لمعهٔ سراب روانند همرهان ... زین ره که ما بچشمهٔ حیوان رسیده‌ایم

بر چرخ و آفتاب نیازیم و برخوریم

تا آستان سایهٔ یزدان رسیده‌ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم ... وگر دارم غم عالم ندارم

ز قلاشی و رسوائی و مستی ... اساس شادمانی کم ندارم

گریبان من و دست صبا نیست ... چرا دل شاد و جان خرم ندارم

اگر رحمی کنی زخمی دگر زن ... که دیگر طاقت مرهم ندارم

اگر کامی دهی جامی دگر ده ... که من سامان ملک جم ندارم

غم از شادی برآید شادی از غم ... چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طمعها خام بود امید رستن

نشاط از زلف خم در خم ندارم

طو

طلعت دوست عیان میخواهیم ... هرچه جز اوست نهان میخواهیم

سری از پیت خاک در دوست ... فارغ از کون و مکان میخواهیم

دلی انسان که مراد دل اوست ... خالی از هر دو جهان میخواهیم

ساغر از دست جوانان دوام ... جامی از پیر مغان میخواهیم

هرچه گویند چنان میگویم ... هرچه خواهند همان میخواهیم

من چنانم که چنان خواسته ... تو چنانی که چنان میخواهیم

دگرم نیست مرادی و ترا ... بر او دیگران میخواهیم

سود خواهی تو نبود ای کس ای

که من از مایه زیان میخواهیم

بر چشمهٔ نوش لبش افتاده چو راهیم ... زلف و رخش بست و درافکند بچاهیم

عشق آمد و زد از دل و جان آتش و آبی ... بر دامن ما آمد و بر روی سیاهیم

با دوست فراقی که تغیر نپذیرد خوشتر ز وصالی که بود گاه بگاهم

سودای جنونداری من ناصح از سر

با خواجه بگوئید که من بنده شاهم

ذات تو عشق نخستین قسم اولین نغمه و آخر نفسم

خواجه تا شاه خردم بنده عشق خواجه و هم شاه و امیر هوسم

هبر این کشتگان از دل و لب آتش قافله بانگ جرسم

دوست من زانکه جز او نیست کسی من نیم دوست که من هیچکسم

ساحت از رحمت پرواز خلاص چنگل باز و شکنج قفسم

ساغر از دست شهنشه زده‌ام مست شاهم چه زیان از عسسم

هر کسی را هوسی در سر و من بوسم آنکه نباشد هوسم

هیچکس سغمی امروز نشاط غیر من نیست که من هیچکسم

غم عالم نبرد ره بدلم که سرشته بمیخانه گلم

من چه دارم که ز احسان تو نیست جان اگر بر تو فشانم خجلم

کو فرو دا که گشایش بابت بکن اندیشه ز تنگی دلم

دوش در دیده نگاهی بر جست کردم اوج نگهی کز بحلم

میرم حسرت روی تو نجاک تا چه گلها که بروید ز گلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط

کاش بیرون فتد از سینه دلم

گفتم که فاش مکنید از پرده راز من گفتا نگاه پرده در فتنه ساز من

گفتم گشاد بستگی کارم از کجاست گفتا گره گشاست کف کارساز من

گفتم بعمر کوی من هیچ امید نیست گفتا امید باشد بزلف دراز من

گفتم بکام من شوی ای دوست تا کجا گفتا فزون نه عمر تو کمتر نیاز من

گفتم گناهکارم و امیدوار نیز — گفتا بفضل و رحمت بسکین تو من

گفتم چه دوستی که ندارم ز خصم باک — گفتا چه من چه دشمن گداز من

گفتم وصال اشنایم من از فراق — گفتا نظر بیستی چه دو پوش یا من

گفتم نشاط بخود و اشغله است و مست

گفتا عبث بود از و احتراز من

خرم انان که فرید ز نور خود یزدانشان — او نیش تا بشی از طلعت تابانشان

بازکرد انند جهان از غرب و شرق سازند ماه — آسمان گوییست گویی در خم چوگانشان

چون بکلم آیند و تمکین خاک طغیان خوا گاه — چون براق عزم در زین آسمان میدانشان

تشنه لب در بزم دشمن لیک اندر بزم دو — چشمه خور در دوی از جرعه دورانشان

نیستیان تا بقوت شام انکه کاینات — از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمانشان

در قضای حق رضاشان راستی خواهی قضا — بست اجمالی که تفصیلش بود فرمانشان

فارغ حق و باطل خون ناحق کشتگان — از لب زخم انالحق میزند جانشان

انکه شادی بخش کونین است غمگین محزون — دیده شان گریان اگر بیکو دل خندانشان

من بجود جز غالبی بجان نمی بینم نشاط — جان عالم سر بسر باد افدای جانشان

تا امید ابر رحمت بیشم من کیستم — خاکی از دیوانشان یا خاری از بستانشان

تو زبیر دانند بیان بس محبت بود نشاط

باشد از رحمت نظر بر سایه بردانشان

چند گویی که سر انجام چه خواهد بودن — بگذر از آغاز انجام چه خواهد بودن

حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود — کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

میرسد پیکی و از کوی کسی می اید — تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن

کار خود را بخدا بازگذار ای زاهد — حاصل اینهمه ابرام چه خواهد بودن

انچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین — جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن

هیچ با نام شهنشاه توان کرد دو بیت	زین قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه ما بکرم نام برآورد دنیا

جرم یک سله بنام چه خواهد بودن

خبر مقدم همایون موکب شاه جهان	حبذا ای همرکاب فتح و نصرت همعنان

فتح اندر فتح از حشمت رکاب اندر رکاب	نصر اندر نصر از خلیت عنان اندر عنان

پشت اندر پشت در خطت سپر اندر سپر	روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان

تیرش اندر دیده هر جانب قطار اندر قطار	تیغش اندر چهره هر سو روی یکدار کمان

موهبت و یه بهر جا پای بگذارد زمین

میمنت روید بهر سو رو و سیار آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان	موکب روز برآراست جهان

باز از هر طرف اصحاب بهار	غارت آورد بر افواج خزان

برار

موکب شاه جهان در جنبش	توسن فتح و ظفر در جولان

ملک در ملک جهان زیر نگین	جیش در جیش سپه در فرمان

شهر در شهر خراج است و منال	دشت در دشت رکاب است و عنان

گنج در گنج یمین تا به یسار	خیل در خیل گران تا بگران

تمت از احمد و این از علی

بیت از شاه و ظفر از یزدان

گویند جان خواهد زمن این جان و آن جانان من	آن زلف و آن رخسار او این کفر و این ایمان من

دل را سپردم با غمش این جان من آن مهوشش	آن جعد و زلف درهمش این کار و سامان من

آن رسم ناکه دیدنش ظرز نکه در دیدنش	آن دیدن و خندیدنش بر دیده گریان من

در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم	روشن چراغ محفلم مهرش فروغ جان من

امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم	از زلف ساقی صد شکن افتاده در پیمان من

بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او — درمان چو آمد درد کو من دردم از درمان من

من دوزخ و او از بهشت او کعبه جان من کنشت

با هم نگنجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

صبح عید و دیر خرم از بهار است انجمن — یا جهان یکسر بعهد شهریار است انجمن

زر نگار از روی دشمن رنگ بگرفته است وام — کاین زبان در پیشگاه شاه خوار است انجمن

این منم با آفتاب از رای دارای جهان — زرد روی تیره روی و خاکسار است

این منم با آسمان کز پایه و مقدار خویش — در شمار پیشکاران شرمسار است انجمن

این منم با بیشه کز جیب هم کیشان خویش — دورتر زین راستی از شهریار است

این منم با تیغ شه کز ضربهای جان ستان — چهره پر خون همچنان دل پر شرار است

نی من از بیم شهم کز طعنهای دلخراش — باشی لرزان و با جسمی نزار است انجمن

زلف یار است از نسیمی کاینه کاری نسیم — یا دل من از انتظاری بیقرار است انجمن

ماه بزم افروز من شبها نقاب انجمن — یا عیان در ظلمت شب آفتاب انجمن

لطفها پنهان بقهرش شهد با زهر آورد — از نگاه خلقی که با من در عتاب انجمن

در بهای یک نگه دل برده و جان خواهد از من — باز پندارد که با من در حساب انجمن

یاد ما را هست با دلهای ویران رحمتی — یا بپندد که ما را دل خراب انجمن

از سوال او ملول و از ملال او خموش — من با پنج شد دل که او فکر جواب انجمن

سر بزیر عشم از سودای سر زلف نوری — شاید از کارم کنون در پیچ و تاب انجمن

یکنظر گفتم بما بیچارگان هم بنگرد

گفت درگاه شه مالک رقاب انجمن

دیگر انده بیسر و سو گران — من بسوی تو نهان از دیگران

اینکه نکشود از روی تو نقاب — بست بر دیده وای پی ابصران

ورنه حاشا تو در آیی از درا — دیده در بازکند بر دیگران

خبر از خاک در دوست نتوان جست — جز ز طرف کله تاجوران

اثر از گرد رهت نتوان یافت — جز که در دیده صاحب نظران

این چه راهیست که در وی اثری — نیست در نقش پی بی بصران

این چه صحراست که تا گم نشوی — نبری راه سوی راهبران

این چه دریاست که جز غرقه نبود — رخت از لطمه موجش گذران

تیزتک مرکب و چیره دانش — او از هستی این هم سفران

بنده شاه جهانست نشاط

نه که در بند جهان گذران

شب آمد و دل باز نیامد ز بر او — یارب دگر امروز چه آمد بسر او

بار آمد و از دل خبری نیست خدا را — دیگر که بپرسیم نشان خبر او

نشنیده ندا داد و زد چه بر قصه ما گوش — ما دیده نهادیم جدا از نظر او

ظلمت

ظلمت که در بام تو بانگی نفشاند — آن مرغ که در دام تو نشکست پر او

در چشم خود او را ندهم جای که ترسم — با مردم بیگانه فتد گذر او

یک ساقی و یک ساغر و یک باده و لیکن — زینگونه چه مختلف آمد اثر او

کس نیست که بی شعله دوزخ گذرد — با مشعله شب ننهد دل ببر او

از آنکه نه کاری ز غم عشق نگارست

بیچاره نشاط است و دل بی خبر او

شاها بلال ماه نو از آفتاب خواه — ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه

بر شب بلال عید ز ابروی یار بین — وز بر بلال جام زمی آفتاب خواه

چون دست صبح درهم اوراق شب بماند — گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه

نوفر از سماع گفته زاهد کسی شب — کفاره وار ز ترانه چنگ و رباب خواه

از پیش حساب که اندیشه باشدت — از دست یار ساغری بی حساب خواه

زان آب آتشین چو کشتی جرعه خصم را / همچون خسی در آتش و نقشی بر آب خواه

جز دلبران که دل برضای تو بادشان / هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار جهان که همی باد با نشاط

پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

دوش آمد ببرم می زده خواب آلوده / چهره افروخته و غمزه غضب آلوده

شیشه در دست و قدح بر کف و مکشوده نظر / لب شکرشکن آن لعل شراب آلوده

گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان / حیف شود چو تویی غمزده خواب آلوده

قدحی درکش و از دیده فروشو شکی / تا ببینی چه کمینهای ثواب آلوده

بر در پیر خرابات نگیرند بهیچ / خرقه را که نباشد بشراب آلوده

رازم از پرده برافتاد دریغا که شنو / شوان گفت نه آن طفل حجاب آلوده

سحری بحری گفت مگو چرخ چرا / چاک بر سینه و رخساره و در آب آلوده

لم

کهشم آمد ز در شاه نیکی کهی

همچو دریاست ز دکان شتاب آلوده

توانائی چه خوبی خستگی به / بدین شد می مرا آهستگی به

گرفتاران زلف پرشکن را / پریشان حالی و آشفتگی به

دلا گر مهر پیوستی بمهرو / ازین سوی دگر بگسستگی به

گره بگشا از آن گیسوی پرچین / که ما را از گشایش بستگی به

نشاط که کم کمرز غم خیست

دگر خود بود پیوستگی به

پیوند عهد باست که از هم گسسته / با حلقهای زلف بهم در شکسته

کس خبر تو ره نداشت درین خانه خلق را / الا که گرد از پی که تو در دل نشسته

از پاس ناتوانی آن چشم صید شد / باشد که دایم از پی دلهای خسته

از عهد پرنک که شاهنشه بندگر

بر داشت خواجه مهر پسند آسته

پای ولی حیدر سر موسته ولی | شها تو دل نشاط بان طرو بسته

بهار و عید مبارک بتخت شاهنشاه | پناه دولت ایران قوام دین اله

اساس دولت و دانش قوام حشمت و دین | نظام ملک حکمش مثال چشم و نگاه

جهان و نعمت او همچو گلستان و بهار | روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه

زمان روز و شب ام و صبح و شام همی | بتخت خسرو عالم بجنب دشمن شاه

چه گفت گفت که ای صبح دلگشای بهار | چه گفت گفت که ای شام غم فزای نگاه

جهان بعید بیارست روی و عید بشاه

بروی دوست بیارای بزم و بادگاه

سرم خوش است و برآنم که از سرخوشی | سری بر آورم از جیب و آستین و شی

هوس سرکشی و لاف عاشقی حاشا | که سیل ره ببرد چو بجانب پستی

جمال روی تو از دل من است بگو | که آشکار نشد تا که پرده بر بستی

زهی کریم خداوند کرده کار حلیم | که از تو هر چه بدیدم تو باز پوشستی

سری بپای بر این آستان بنهادم

مگر که باز برآید بر آستین دستی

من فاش کنم غم نهانی | حاشا نکنم که خود تو دانی

با تو بزبان چه راز گویم | هم راز دلی تو بی زبانی

نیک و بد من تو می شناسی | به راهم نیک می توانی

گر شهد و گر شکر فروشی | گر زهر و گر است میچشانی

جانم ببری و غم ندارم | زیرا که تو خوبتر ز جانی

خصم منی و حبیب روحی | درد دلی و طبیب جانی
گر دل نکنی تو جای تنگ است | کارام دل شکستگانی
هر گونه که خواهمت چنان کن | زانگونه که خواهمت چنانی

مپذیر نشاط جز تو کس نیست

آخر نه تو یار بیکسانی

بیا از دور ساقی جرعه کامی | که دور جم نمی‌ارزد بجامی
ازین عضو شش بی هم بدن عضو | چو مرغی کاوفتد از دامی بدامی
ببازاری فتادستم که بینند | بجای سنگی و ننگی بنامی
جهان بگیر بکام خویش دیدم | چو بنهادم برون از خویش گامی
بر آتش دارمت هر لحظه ای دل | چو بیرون آرمت بینم که خامی
نشاط از خرقه داد زاهدین دست | به پیری رسید من غیر رامی

بیا بصاحب خود بین که با همان نگری | فضایل ملکی در شمایل بشری
به هر چه حسن توان گفت روی او قرین | ز هر چه عیب توان گفت خوی او بری
بیان بر وی شو و کوتاه کن سخن صحیح | که بی زبانی خوشتر بود ز بی‌بصری
بگو بشحنه که از ما خبر بجوید باز | بجرم ما خبری هست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم | که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بیا و داد بده ای آب دیده من | بیادگاری و روزی بخاک ما گذری
بصدق من و کرم کن که خواجگان کرام | براستی نظر از بنده بی هنری
خزان رسید بنالی همی سرود سرو | بیان بر ورزمن و شاد زی بی ثمری

بسوخت جانش و با کس نگفت درد نشاط

بروزگار شه از عشق پرده دری

دارد شب تو صیدی تا صبح امیدی | باد سحری میدهد از غیب نویدی

غازی ز پی دشمن و ما از پی دوست   هر لحظه نگاهی و در آن جز شهیدی

از لطف تو نالیم و ز بیداد تو نالیم   گر دوست نداریم بجز دوست امیدی

تا شکنی کلاه نگردی ز دل ما   قفلیست که در وی نفتد هیچ کلیدی

گر تیر زنی دیده بپوشیم که باشد   هر تیر بریدی ز تو بر زخم نویدی

کم چند نشاط از سخن بیهده بس کن

ای بسکه همی گفتی و ای بسکه شنیدی

ز ما گمگشتگان پرسید از کوی   سراغ تشنگان جوئید از جوی

مئی نغزی شئی دلکش دلی خوش   لب ساقی لب ساغر لب جوی

فنونگر نوگلی حسن عی نظرباز   زبان بلبلی لعلی سخن گوی

دگر از هر چه داری لب فرو بند   دگر از هر چه جز خوبی دل فرو شوی

دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست   نشاطا ساز دل دیوانه جوی

در ویرانه دل گوب در انجا   سراغ بیدلان می پرس و میجوی

سری پر فتنه و کاری خطرناک   دلی بیباک و یاری مصلحت جوی

نشاطا زین خاک پای خسرو   که آراید کلاه از آن لب فلکروی

از این صحرا اگر بیرون کسی جست

ازین میدان مگر بیرون بری گوی

بوسی میبردم سوی کسی   تا چه بارم سرابد چو بسی

خبری شنیدم ازو بشنو   ناله می شنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی   کامدش بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت که از من اثری   هیچ عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی   بر شرارش اگر سوخت خسی

عشق و هجران جشن کی باشد   تا چه بازی بمراد کسی

زیر پا ماهی سر نشود — بسر زلف وی دست رسی

تا که گویم سخن دوست نشاط

که ندارد بجز از دوست کسی

ز هر سو سر برین در پیشوائی — خداوندان فضل اهل خطائی

مدین بیگانگان سر چون توان گفت — بگردد خشم بگیرد آشنائی

زبانها گوی و راز است پنهان — که در وی می نگنجد بی‌زبانی

برون از دهر میباید شد از شهر — ز خود باید شدن تا از برائی

چه سود از سر بصحرا بر نهادن — اگر سر مینهی با در بیابانی

بروز بار پس از ما چه خواهند — چه خواهد پادشاهی از گدائی

اگر تیغ منی یا جام بخشی — نیابد زمن جز مرحبائی

خطا از تو نشاط از وی صواب است — مجو جز این توانی با خطائی

(روز)

روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری — حسرتا وه که عمر بست زما بی‌خبری

بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا — بنگر ار بگذاری بت نگر گذری

گر تو بر من بسر زلف پریشان نازی — منم آشفته دلی دارم و شوریده سری

شمع امید بمجلس کس ننهند جمع — تو بجز جمع در آئی ننماید دگری

نه چنین بیخبر از خویش نشد است نشاط

خبرش هست که از خویش ندارد خبری

ای جم از این می اگر جام زنی — دست باز و بر تو کی اهرمنی

از رگ پی گر برانگیزی گشت — باز داری چرخ را از بوسنی

دست بر کاری زدن بیجا صلبت — دست اما بی ز دو لی بر دامنی

عشق اگر از عقل خبر در پیراست — لیک اگر از عقل زاید ز پیرنی

این جهان از امیر عشق و عقل — مردکی فرزند دارد بی زنی

موکب شاه است بیرون سپری　　گر برون نائی به بام از روزنی

جز دل غمگین مسکین ملال نشاط

جان جانانه با تن مسکنی

یک بار نخواندند و نگفت کجائی　　تا چند توان روشن ناخوانده بجائی

ترسیم ز خرابی دل آید و سنگ گوشه　　این خانه نبود است در آن خانه چینی

با غیر شود شاد ز آزردگی من　　دانسته ز من پرسی کار راه چرانی

داداکه ملولی تو ز من من ستو خرسند　　جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی

بر هر که ستم رفت باید کرم کرد　　شادم که بجز من نکند دوست خطائی

برگشته شبانان ز رنت نامکی این خلق　　مگذار بگویم که در خانه ما نی

ما را طمعی از تو جز این نیست که روزی

از دور ببینیم و بگوییم دعائی

بر

شب تیره و در ره همه جا چشمه حرانی　　بشتاب اگر از اثر ناقه مانی

ز اندیشه رهزن بود این بار بیر　　در دست نه شمعی و نه مهر ناقه مانی

رهبر به پس قافله و رهزن از پیش　　تا عقل نماند برسد عشق بجائی

فردا که سر از خاک برآرند خلائق　　بر شیم شوند که برد راه بجائی

آن پا که نه پیموده رهی بر سر کوی

وان سر که نیاسوده دمی بر کف پائی

این شهد نمی رسد بکامی　　این صید نمی فتد بدامی

صد جو بر پیش ز دیده بستم　　این سرو نمیکند قیامی

بستم رسد از چمن ز نقشش　　صد صبح بر آورم بشامی

ما را که به هیچ می فروشند　　انگاره منجری غلامی

با آن رخ آتشین بر افروز　　یک شعله چه میکند بجامی

دادم ز تو چشم یک نگه باز | من مست نمی‌شوم ز جامی

با عشق چه خاصیت دهد عقل | با تیغ چه آید از نیامی

بی عزم چه سود آورد حزم | بی شرم چه خیزد از کلامی

از خویش برون شو اول آنگاه | بگذار به راه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم مست

این بیک رسید به پیامی

نه جا به سایهٔ شاخی نه پا بحلقهٔ دامی | نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته ببامی

بسی عجب نبود گر قرار رفت و شکیب | که از دیار حبیب نیامدست پیامی

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش | تو گر بحر و شی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو بر آمد | بپای ایستاد صنوبر ولی نداشت خرامی

ز ابروان تو چو دیدشان هلال چو پوشید | همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی

دانم

دانم این چه غرور است در دیار نکوئی | که خواجگان نگاهی نمی‌کنند بغلامی

مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان | که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند درستی ز هول محشرم ای شیخ | بیا ببزم و قیامت بپا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی به پیش از تو نماند

که از وجود تو ما فارغ ایم بنامی

روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری | خبرت باد که عمریست زما بیخبری

بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا | بتحیر بگذاری بنگه گذری

گر تو بر من بسر زلف پریشان نگری | منم آشفته دلی دارم و شوری بسری

شمع را دید بمجلس که بپیش جمع | تو بهر جمع درآئی بتماشای دگر

نه همین بیخبر از خویش نشستن نشاط

خبرش نیست که از خویش ندارد خبری

فضی الامر و اصبحت طلیعا فی عقال　　درجائی فی قنوطی و سروری فی محال

من لعلی برنا و کرباح و لحاظ　　کسهام و سیوف ما بین نضال و نبال

من لوجدی برجوع و لعینی بدموع　　و لسری بذیوع و لعقلی بضلال

و لعمری بهباء و لنفسی بعناء　　و لروحی بفناء و لغضی بکلال

فالصبر بلاء ملاء ارضی و سمائی　　و کروب کنجوم و خطوب کرمال

فالصمت بوادع و شکوی بفراق

و اصطباری بفرار و اشتیاقی بانحلال

در اول جذب عشق از جانب جانانه باشی　　وگرنه سوز شمع از آتش پروانه باشی

حذر در الفت تا با دل نبودی آشنا عشقش　　به مستی کو که جا دیوانه زویرانه باشی

سرای بیکس چیزی بود دیگر ای پندار زن　　وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه باشی

ندانستم چه افسون کردی ای پیر چه افتادم　　به پیمان بود دستی که بر پیمانه باشی

نشاط از آشنایان چون بیگانگی کردی

بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه باشی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی　　خفیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده　　یاد آن کز وعدها در انتظارم داشتی

اندوه جان در رهش افتاده بودم دیده گفت　　آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دیدم　　کاش میگفتی که از بهر چه کارم داشتی

گرده بودم خو بنومیدی دگر امشب بزم　　یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پیش هر کس خوار کردم ای وفادار انگی　　خود ستایم بو اگر زین گونه خوارم داشتی

نعیم عشق ایمنی باد ترت پند عاقلان　　کاین از غمهای دور روزگارم داشتی

جز نثار مقدمش جان دادم لایق نبود　　ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام یار از بیخودی بردی ببزم ای شب نشاط　　تا چه خواهد گفت اگر گوید چه کارم داشتی

خاکش از دل نشین که بود شرح غمی — نخجان هم که دهی طلبی کام کسی

ز سیم ابروز وصال ای ز تو خوشوقت دلم — ز سند عبیر بیابان و بیابان بری

تا که در ذوق خبر یار کدام اید خوش — ما و کالای وفا خبر و متاع چو سی

بخت بیدار ز گلزار و بدامم ز رسانند — نه گلی قسمت من شد نه نصیبم خسی

شاد کامی ره عشق نشان پیوست — عشق آن نیست که آن شاد شود کام کسی

عقل از این که همی لاف زند در بر عشق — شرم از جلوه سیمرغ ندارد مگسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط

مستون بر سر بالین وی آید نفسی

نکو مرگ است بی او زندگانی — که این ناکامیست آن کامرانی

لبم بست آنکه از شکایت آموخت — نگاهش را زبان بی زبانی

ز رشک خضر میمیرم که دانم — نبخشد جز آن لب زندگانی

جزای هیچ یک نظاره بر شیخ — عجب نبود بهشت جاودانی

درین گلشن مراد و آنجه برق — فراق از رحمت هم آشیانی

غمش با ناتوانان سازگار است — توانایی مجو تا میتوانی

مرا پایان کار جان سپردن

ترا آغاز کار ناتوانی

نشاید ره چو تو نی در کنار من باشی — همین بس است که گویند یار من باشی

مرا یک لحظه از خود جدا نتوانی کرد — مباد کس ستمی بیش زمستار من باشی

تو گر میان دل من قدم زنی تهی — نخسود که دمی در کنار من باشی

بباغ مشک فشان می وزد نسیم بهار — بیا که مرهم جان فگار من باشی

چو عکس سرو من از جویبار سبزه عیان — ندید از مژه اشکبار من باشی

چو شاهد ظفر اندر وصال موکب شاه — که از یمن وکیل زینهار من باشی

چو خاک درگه شاه جهان و دیده‌ یای — فروغ مردمک چشم تار من باشی

بگاه فهمی شه که منت در عهدش — غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگی نشاط

ترا سزد که خداوندگار من باشی

یارب ناصح تو ماه کورکای — اوزنی منکا عذر خواه کورکای

خط بولی کا زلفین ایاسندین — کونکلوم چاه دو رکار کورکای

یارب منکای موغذاف ایچ هوش — واین قوتولوب کیاه کورکای

نچوه تولو مان و ایت اوکه تورین — قاشی بیلایه نگاه کورکای

مهر او سنداه مونو پاشاه — حکمی قلیچی ماه کورکای

جمشید فانی داغی فریدون — تا شاه بیلا سپاه کورکای

بیم اورکای جا تخت و سلکای — هم تا کیچا جاه و کاه کورکای

نیابد نشاط او زین شه یکدا

جام بیلا صبحگاه کورکای

چرا چو ابر نگرنی چرا چو باد نکوشی — چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی

نشسته‌ای چه بود غافل ز کار دل و جان — که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی

بدین بطالت و غفلت بدین جهالت و غفلت — نهی بخویش چه تهمت که اهل دانش و هوشی

در سرای گشودند و بار نیست کسانی — بجلوه راه نمودند و بار آب سبوشی

بغیر عشق اثری نیست ورچه هست که واعظ — بصد حدیث نگرد آنچه بلبلی بخروشی

بهر طرف که نهی رو قدم شتاب و میدش — که ره بدوست بیابی اگر بصدق بکوشی

ز ذوق بندگی آنجا چه گر شوی چو من اکنون — اگر بهیچ خرندت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا

نه شاکی از تو بمنتی نه شاکر از تو بمنتی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی
نیکو مثلا گفت که نیکوتر از آنی

در پیکر من روحی و در دیده من نور
نزدیکی و دوری و عیانی و نهانی

در خاطر آگاه دلان معنی عقلی
در دیده صاحب نظران صورت جانی

آشوب سراسیمه خرد واقف هوشی
آرام دل آسایش تن راحت جانی

ازانکه بنظاره روی تو هوسکار
هر باره دلی باید و هر لحظه روانی

وانرا که ز اوصاف تو باشد سر گفتار
هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

بد عهدی و جور از تو نکو روی نشاید
با آنکه ز عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان ... شه که مبادا

از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی

برون از خویشتن یکره اگر گامی دو بگذاری
دمی بیدوست ننشینی پی بیدوست نسپاری

گران تر از وجودت حیست اندرین وادی
به پیشم هان رسی شاید اگر خود از تو بگذاری

زمهرگاه

زمهر گاه دلم هست خاطر خوشباش
که دل پس از کار چاره نبود جز بسکاری

نورد بر باقی دو ستار فلک بشکستی
چه خواهی کرد دیگر رو سوی قلب شماری

هجوم بیدلان خرسند کن سازد
چه خواهی کرد یارب با جهانی دل بدلداری

تو ای چون خواجه صد خدمت فزون از بنده دیدم کی
منم چون بنده جز رحمت چه سوار خواجگی داری

بعهد ایمن بندگی از خواجگی خوشتر
که دل دادن دلداری و غم خوردن زغمخواری

کدامین عهد عهد خسرو دریادل عادل
سپهر آفتاب مجد و ظل حضرت باری

شهنشاها جهاندارا جهانگیرا جهانبخشا
ترا بادا مسلم تا جهان باشد جهانداری

اگر گویند خصم از حجر کی یارد کرد جنگ آرد
بجنگ آرد جای بگریزی بجنگ ار تیغ بگذاری

چو چرخ خیمه طاب از کوهی اگر کوهی بود دیر

چو مهر مطالع زخجر می اگر بحری بود جاری

گر نه رخسار و مه آشوب جهان باستی
آن پری از نظر خلق نهان باستی

اگر بهر دو گران عاقبت از ما بگذشت | چشم ازان دل بر او دگران باشی
ابم از دیده روانست در آنگاه که مرا | دیده خاک ره آن سرو روان باشی
وسعت دهر نشاید برسوائی ما | عشق را عرصه فزون ز جهان باشی
ابروان تو دلیر بخونریزی خلق | شرمی از تیغ شه ملک ستان باشی

دولت شاه فزون باد که خواه گون
حافظ کار چنان شد که چنان باشی

الا یا ربع سلمی بالفوادی | تحن تلک الروایح و الغوادی
روایح من جنون صد عنها | خیال قد ابراجبل الرقادی
فوادی من عیون بارقات | بشمس اشرقت من صدر بادی
سلوت عنه انقاء لو دری | و یفنی النار فی تحت الرمادی
دعانی فی هواها هوا ودلی | بامری من علاج ام فوادی

دل دگر با که سپارم که تو در جان منی | جان دگر با که فشانم که تو جانان منی
چه بری حسب جرائم ز چه پنهان سازم | کو همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمت مهر و درین گفته که جای سخن است | تو بدین طلعت افروخته برهان منی
زخمی انجا چه گرت بر من مسکین رحمت | درد بی اید و ست اگر از پی درمان منی
چه غم از دوست و چه اندیشه ز فردا دارم | تو بی آغاز من و باز تو پایان منی
خط او سر زده و یار ز دو از خط او | روز کی چند شد ای دل که نه فرمان منی
گفتم اندیشه بدامانش رسی ور خندید | جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی
گفتم ای پاکدری بر سر راهش آخر | عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتمش با سر زلف تو رسد دست نشاط
گفت زنهار همین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان نیست جز ایم هوی | که بگرد همه سوی ز لیست تو ام نفی

شعلها سر زده ام از دل و جان کور صفت   موسی نیست دریغا که بگویم قبسی

تشنه این کشته کانی دیده و گوش از پره   کار و نیست بمو داروی نو خوان جرسی

راز رندان خرابات بپرسید ز ما   بکسی راز نگوئید که گوید بکسی

ما گفتیم حدیثی که توان گفت بکس   لیک در حلق زما گفت و شنید نفسی

چشمه نغز و چمن سبز و من انبرع گذشت   چشم و دل بر اثر دانه و آب هوسی

من در این دام تمنای رهائی بیجاست   تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته یکدار ز کف لیک خدا را بگذار   که بمرغان بسپم آواز بر رم نفسی

گر بیابی دمدم دوست عجب خوش نشاط

تا گزیر است می از دردی و گلشن حنی

ترسم از چشم خلق رسد بر تو گزندی   کو بسازند نقابی و بسوزند سپندی

مانه خود لایق تیریم و نه شایسته بندی   ورنه آن ابرو و آن طره کمانست و کمندی

لاف فقر آن بکجا چه که از کس بخرد کس   جز دل خسته در این رشته و جز جان نژندی

لاف خصمی مست هست دریغا ز مصافی   تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی

بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند   منکه صد بند گسستم نپذیرم ز تو پندی

مصلحت جوئی ره دوران ببرد کار بسامان   راحت آن یافت که اندیشه نبود و نشد گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد نباشم

بجهان خرم از آنم که جهانم تو پسندی

تا کی آرایش تن کاهش جان تا کی   خانه ویران ز پی تعمیر زندان تا کی

وادی خونخوار عشقست این نه بازار هوس   ترک سر باید در این ره فکر سامان تا کی

دل بر دلبر بکن جان بر جانان فرست   این غم دل تا بچند این اندوه جان تا کی

زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب   در غم فانی توان بودن پریشان تا کی

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن   کیست ای ناصح این و آن تا بچند آن تا کی

بسر جای دوست دارد کر بر لعبتش همی پری　　ای شب هجران نمی‌آیی بپایان تا کی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط

آتش اندر پنبه بتوان کرد پنهان تا کی

بیش از نامه دارم ز تو حسرت جوابی　　ز لطف اگر ندهی چه کم آخر از عتابی

من و دامن خیالت که نه روز دانم نه شب　　نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو شبم خوش است و خوابم　　که نه سر زند دگر صبح نه پر زند غرابی

اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملامت　　وگرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی

بیکی نگاه پیش آید بده بسوختن و نبود　　حسرت آتش دل تو که دود و شب دانی

چه پسندکان جاهل همه جاهلان غافل　　سر دار خطا نگیری که تو ملهم الصوابی

بنظاره عتابت چه ثواب و چه گناهی　　بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی

اثر آرزوت وصال تو نماند از حجابت　　که ز پرده‌ی درآیی تو برآید آفتابی

اعورال

در بلورین خانه عکس طلعت آراستی　　یا که آن نور چشمی آن دل داناستی

روی شاه است این و عکس افکنده در کاخ بلور　　یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی

صد هزاران عکس می‌بینی چون نظر پوشی ز اصل　　باز چون بر اصل بینی ذات بی‌همتاستی

عکس دیهیم و نطاقستی و آن فرخنده طاق　　یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی

ساعد شاه بد حمایل وار زیب پیکر است　　یا برج ماهی است ماه مهر افزاستی

چشم مست ساقی بزم است و زلف پرخمش　　یا که ترک چرخ و بر چرخ عقربش پاداستی

مطرب بزم است و بر کف جزوی اشعار نشاط

یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعراستی

پای سروی و گوشه چمنی　　خوش بود خاصه سرو سیمتنی

گل اگر من برند و گلرخ من　　گلبنی را میان هر چمنی

انجمن در چمن کنند و مراست　　چمنی در میان انجمنی

راز خود گفتمش که میدانم	بر نیاید زان دهن سخنی

نرسد دست کس بدامن دوست	چاک نا کرده جیب پیرهنی

این طبیبان علاج می‌نکنند	تا درو دست امید زبستنی

کشته بودم که بشکنم توبه	اوخ از دست زلف پرشکنی

باز امشب خراب و بیخود و مست	می برندم برون ز انجمنی

چون خطا با امید رحمت اوست	خوشتر است از ثواب بیچو منی

با هندت بسر نشاط آسر

خاک این راه و خار این چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی	وقبای میان انجمنی

گلبن بزم و شاهد چمنی	زیب باغ و زیب انجمنی

نشنیدی زماهتان سخنی	فاش چون ای شنید در انجمنی

از اسیران

از اسیران غربتش چه خبر	انکه با دوست جفته در وطنی

عقل با عشق در نمی آید	با سلیمان نباید اهرمنی

بار می‌باید از میان برخیز	خار راهی غبار انجمنی

هر طرف طایری پرافشانست	کس نغشید بکر بیچو منی

ناله می‌کشم مگر صیاد	گذارد بگوشه چمنی

چو ذوی و بیکسی نشاط	چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش کرد اگر رازم

که نگنجد در آن دهن سخنی

موکب شاه جهانست و جهانی زپی	نصر و فتح است و ظفر تا بخراسان ازپی

کاسه از فرق عدو گیرد از دست حبیب	نغمه از ناله وی جوی نه از ناله وی

دشمن از تیغ شهنشه خورد از لمعه عشق	همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی

خرابدل نه تو زخیل شهی خبر و براه | قدمی نه که شود بدرقه‌ات همت وی

چند بیهوده بسر می‌بری این عمر عزیز | تا کی آخر بعبث وقت گذاری تا کی

بار بگشا که ازین راه سفرها پیش است

سست منشین که درین دشت خطرهاست بسی

من و اندیشهٔ یاری که ندارد یاری | نگشاید دل از آن گل که بود با خاری

عجب از مفلس بیچاره که مهمان خواهد | دل بدست آرد پس آنگه بطلب دلداری

راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است | زر چو پاک است بود رایج هر بازاری

شیخ شهر از من دیوانه حذر می‌نکند | من که مستم چه حذر می‌کنم از هشیاری

دل آینه صفت جو به نثار رخ دوست | ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری

سایه افتاد چو هم از گلم نخستین بر خاک | تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری

غم باندازهٔ عشق او فرستد نشاط | غم فزون دارد از آنجا که تواش غمخواری

بیا دور ساقی بگیر بم جامی | که دوران گردون نگردد بکامی

بیا و بیاسا بمیخانه گاه گاه | نه گنجی نه رنجی نه ننگی نه نامی

بیا تا نه بینی بر وی و موی | چه خواهی ز صبحی چه جویی ز شامی

بنازم به بزمی که سازد سرخوش | یکی را بسنگی یکی را بجامی

بهاری که بینی خزان دارد از پی | اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

سحر خفته بودند یاران در لعبا | که باد صبا داشت از وی پیامی

غم اوست امروز و فردا دوزخ | کشندم باتش از آنش که خامی

من از تو تو از من گریزی نباشد | مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارت خزان دارد از پی

اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که نخود مینگری | جای آن هست که بر ما نگری گه گذری

گر نه خود جان منی از چه برون می‌رفتی　　گر نه خود عمر منی از چه بتعجیل گذری

من چنان رفته‌ام از خود که ز خود بیخبرم　　نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری

شکنی بر شکن طره پرتاب مکن　　تا کی از شوخی شکرلب دل ما بشکری

دگران بهره ندارند ز نفس چالاک　　نگهت سوی من و دیده بسوی دگری

اگه باز لف پریشان تو مجموع غمست　　در همه جمع پریشان ز من آشفته‌تری

باده بردست از آن به که بود باده پرست　　می بخور تا غم بیهوده و دنیا نخوری

همه شب دیده نهادست براه تو نشاط

تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

سقی من وابل لا من طلال　　بوادی الطف ارباع المعالی

خوشا و حبذا روزی که بینم　　مطایانا تشاق الی الرحال

فهل لی ناقة الا غرامی　　و هل لی رحلة الا انتهالی

پرستاران بی تسکین دردم　　سکونی لیس الا فی ارتحال

طبیبان خسته دردند پر زخم　　دوائی من عقام لا عضال

هش از درد جستها افتاده در تن　　تو مه سیمای مرغ جان کشای بال

خلیلی تعلقتی حتی اموتا　　چه ارزانکی عمر از زوال

حیات جاودان جویم خوشتر　　فلا تبغی لک الدنیا و لا ل

چو سهها در سر افتاد است از تن　　عقود فی شکال من حبال

دریغا عقلها مغلوب نفس است　　و قد تعلو النسا علی الرجال

خیال بنگوان باری بگو تا　　چو عالم نیست یکسر جز خیال

نشاط از طعن بیدردان میندیش

معالی العز مختلف العوالی

ای روی دلارای تو زیبائی　　زیبا تر از آن روی تو تا خود بوی رای

رویی که دلفروز است با غازه چه فروزی | زلفی که دلاویز است با شانه چه پیرایی

ذکر تو فراق من از شغل تنهایی | یاد تو چراغ من در ظلمت تنهایی

بیم عاشق و بیم عاقل سودند بر یکی | این سر که به تسلیم آن بر سر خود دارایی

در حسرت آن بسیدم کز پا فکند زبرت | وان دست بلورین را در خون دلم آلایی

حاشا که به هم کامی جز در طلب کامت | تا چند توان سر برد با این سر سودایی

در حلقه میخواران با دست سخن واعظ | زین است که همواره نا باده تماشایی

دشمن چو ضعیف آمد انگاه حذر باید | کو وقت همی یابد و بی مست توانایی

پیمانه نشاط از تو صد عقده بدل داد

بگره کر پچی از زلف بگشایی که بگشایی

من در این جمع پریشان دلم از غوغایی | دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی

گر بلاکم طلبد دوست چه پرسی ز غمم | ور بجانم طلبد از که دگر پروایی

در

مرثا این بس که مرا بنده خود میخوانی | وین شاخ که مرا چون تو بود مولایی

آنجا که تو که میخواهی چشم چو دارم مید | تا جانم که پسند تو بود در مانی

هوس زیست از این بیشترم در سر نیست | که زنم دست به بالایی و بوسم پایی

ای اجل چیده جان من و این تن ماند | شاهدی را بر مجلس با چنانی

چه غم ار خانه بر اندازم و این سیل که هست | خوشتر از خانه میخانه مرا ماوایی

دست بر سیم نسایم که گرفتم در دست | زلف ترسا بچه دست بت ترسایی

پا بمسجد نگشایم که پس از مردوش | سر بجوشد و بگوشم از دف و نی غوغایی

سرخوش از غلغل این بحر نشاط

ور نه بارحمت نادان تر بیدانایی

شاه جهان خسرو عالم تویی | شاه نه شاهنشه اعظم تویی

خرمی دهر ز عید است و لیک | عید بدین پایه خرم تو نی

پشت ظفر روی پر چشم عمل   دست کرم جود مجسم تو ئی

شاه تو عید و تو در عید شاد   عید جهان شادی عالم تو ئی

خانه دولت قائم بد پیر

قائد ملت خاتم تو ئی

ای شام نشاط طره بگشا   ای صبح مراد چهره بنما

ای روز بروی دوست بگذر   ای شب ز لف یار باز ا

اورا

ایدوست بخستگان نظر کن   ایجواجه ببندگان ببخشا

ای گوش ره صلح بر بند   ای چشم در سرای بگشا

العشق بپی قدوم خسرو   البغل بپی نثار دارا

بنشین و سرای دل بپرداز   برخیز و فضای دل بیارا

ای جبهه ره سجود بر گیر   ایچهره بخاک ره بیالا

الحسن نقاب چهره بر کش   ای بزم غبار طره بر د

الخلد بپاسبان در او بر   الحج در استان بیاسا

کان بزم شهنشه جهانست

مقصود زمین و اسمانست

باگردو نی بارگه سانست   بابارگه فلک نشانست

خاکش همه پایبند گانی   حاشا که بگویم این چوابست

از مردم دیده وان نهان شد — در دیده مردم این عجب است

با من ننشسته بر سر تخت — با شاه بر اوج آسمان است

از خط و خد و قد و شمائل — ابرش چرخ و بوستان است

هم بر سر سرو آفتاب است — هم لاله و ماه توامان است

در ساغر باده عکس رویت — زان پوشش پای مردمان است

با باد سحر شمیم زلفی است — بیداری خفتگان از آن است

باز آمده و سخن نگویی

برخیز که سر ز دل فتابی

بر چهره نهاده چنبر زلف — صبحی و گشاده پر غرابی

باز آمده و شکار کرده — از خون همش بکف خضابی

گرده بدو نیم شکر ما — او بچه پر کبک از کبابی

آورده

آورده ببند خم زلفش — در پیچ خم و حلقه اضطرابی

گر حاصل عاقلی همین است — زین پس من و مستی از شرابی

سرمایه عمر رفت بر باد — بنیاد وی افکنم خرابی

ملک شه عادلی ولایت — همچون کهی اگر خرابی

آزادی باد لا غلامیت — ای خواجه همی کنی ثوابی

زنجیر تو حلقه نجاتست

شمشیر تو چشمه حیاتست

هم روی تو خوبتر ز خوبی — هم ذات تو برتر از صفات است

در دفتر عشق تو دو عالم — یک حرف ز اولین برات است

جز یاد تو هر چه در دل آید — سنگ منست که مبطل الصلوات است

آورد لبت ز سبزه خطی — کاین چشمه نوش و آن نبات است

ترسم نرسی بکعبه ای شیخ / کاین ره بسوی سومنات است

گر تشنه نمیشود و گر نه / عالم همه سر بسر فرات است

در هر قدمی ز نقش پایی / صد چشمه خوشتر از حیات است

گاهی گرمی به پهلوانی / کاین دولت حسن بی ثبات است

شکرانه بازوان پر زور / رحمی به شکستگان رنجور

بیچاره و مستمند و مسکین / شاد از ستم و ز جور مسرور

جانها به محبت تو مخلوق / دلها به ارادت تو مفطور

با طره دلفریب طرار / با غمزه می پرست مخمور

ما جنگ از تو بخت ما خوش / ما لطف از تو چشم بد دور

معشوق تو روزگار هشته / در دولت شهریار منصور

خاقان موید مظفر / شاهنشه کامکار منصور

آن معنی لفظ آفرینش / آن حاصل کارگاه مقدور

گردونی و بر جلالتش پیر / خورشیدی و از هلالتش نور

ای فرش ره تو عرش والا / عرش از تو بفرش اتکا را

همسایه دولت تو میمون / اقبال بروی تست شیدا

این همچو سواد لیل و حالش / آن همچو صبا مهر و حربا

اندر رزم و بزم چون خرامی / در سایه چتر آسمان سا

در دست گرفته دست نصرت / بر پای فکنده فرق اعدا

شاد از تو روان ملک و ملت / خرم ز تو جان دین و دنیا

گر باده کوثر است و تسنیم / گر حاصل معدن است و دریا

گر دست تهی است و دستان   گر ملک سکندر است و دارا

در مجلس بزم و عرصه رزم   بستان و بده ببند و بگشا

دل چیره و بخت یاورت باد

کام دو جهان میسرت باد

آشفتگیت مباد هرگز   ور باد ز زلف دلبرت باد

گر عقده بکارت افکند چرخ   از جعد خطی معنبرت باد

خصم تو مباد سر برآرد   ور باد ز نوک خنجرت باد

ای بزم طرب فزای دارا   ناهید کمینه چاکرت باد

آنجا که قضا کنند قسمت   فردوس شریک کشورت باد

هر صبح که سر زند بریدی   با مژده فتح بر درت باد

هر روز که شب شود شرابی   از صاف طرب بساغرت باد

خوش با

خوش باش ز روزگار خوشتر   هر روز ز روز دیگرت باد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق   ای خوشا انجام بی آغاز عشق

عشق از نو داستان پرداز شد   دوستان دستی که دستان ساز شد

باز زنجیر جنون برداشتند   بند بر پای خرد بگذاشتند

عقلها را وقت آشفتن رسید   رازها را نوبت گفتن رسید

مرحبا ای عشق غم پرداز ما ای تو هم همراز و هم غمخوار ما

ای فزون از فکر و از تدبیر ما هم جنون ما و هم زنجیر ما

خیر مقدم حبذا اهلا اهلا لوحش الله بارک الله مرحبا

عقل را ره در دل دیوانه نیست خلوت حق جای هر بیگانه نیست

خانه دل منزل اخلاص تست خلوت جان جای خاص الخاص تست

شاد بنشین و زغم آزاد کن

هم خرابم ساز و هم آباد کن

ای طفیل بود تو بود همه بود در سودای تو سود همه

بودی و جز بود تو بودی نبود بود پنهان آتشی دودی نبود

عشق ناگه زد بر آتش دامنی شعلها سر کرد از هر روزنی

شعلها راه ظهور آموختند پردها یک یک سراسر سوختند

شد عیان

شد عیان از شعلها انگاه دود شعلها را دودها پنهان نمود

از درون چشمها جوشید دود در کمون چشمها کوشید دود

چشمها زان دود نابینا شده چشمها از دود ناپیدا شده

چشمها زان دودها خیره شده روزها زان دودها تیره شده

چون جمالش از حجاب عیب رست از شهود خویش بر خود پرده بست

بود تا بود او ز چشم غیر دور از خفا گاهی و گاهی از ظهور

کیست دانی غیر این ما و منی چیست دانی سیر زین ما و منی

چشم ما بگره نبیند سوی دوست ور ببیند هر چه بیند روی دوست

شاهد غیبی که خود مستور بود چشم غیر از طلعتش او دور بود

عشق چون مشاطگی آغاز کرد پرده از روی نکویش باز کرد

از نخست آئینه پیشش نهاد آینه از صورت خوبش نهاد

عکس روی خویش در آیینه دید		گرچه از عکسش شد آیینه پدید

بر جمالش حسنی از نو خواست عشق		روی بشناس از هر گونه آراست عشق

پس پریشان کرد زلف مشکبوی		در حجاب زلف پنهان کرد روی

گرچه ما محروم از روی ویم		هم اسیر زلف دلجوی ویم

تا کنون آیینه اش باشد به پیش		عشق میبازد همی با عکس خویش

عاشق است و با صد استغنا و ناز		عشق کس دیده است بی عجز و نیاز

صبر از عکسش چو نتواند حبیب		عکس کی از اصل بتواند شکیب

عشق از نو باز دستان ساز گشت		عکس سوی اصل آخر باز گشت

چهرها رخ شد و اندر وصلها		عکسها رخ شد سوی اصلها

مرغی افتاده سوی دام از چمن		بس عجب گر گیرد آرام از چمن

در گرفتاری دل بسیار شد		مدتی مهجور از گلزار شد

طبع وی با دام و دانه یار گشت		خاطر او فارغ از گلزار گشت

با چمن واران بطرف گلستان		گاه در پرواز و گه در آشیان

تا بدان غایت برون از یاد کرد		کو همی خود را گمان آزاد کرد

باورش نامد که گلزاریش بود		با گل و گلشن سر و کاریش بود

بوی گل ره در چمن بنمایدش		بی نما جذب گلستان آیدش

عشق از نو باز دستان ساز کرد

مرغ سوی آشیان پرواز کرد

گلستان را گلی پیدا نبود		از گل او بلبلی شیدا نبود

فرقها ناز و نیاز از هم نداشت		بلبل و گل امتیاز از هم نداشت

ناگهان پیدا نیاز از ناز شد		حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد

احتیاج آمد ز استغنا برون		گشت استغنا بر استغنا فزون

ابر آذاری ره گلشن گرفت / سبزه‌ها آغاز روییدن گرفت

هر یکی فیضی از او قابل شده / سوی چیزی هر یکی مایل شده

این یکی هر یکی آن یک رنگ خواست / آن یکی ناموس آن یک ملک خواست

پس بوفق خوی داستعدادشان / آنچه باید دید لایق دادشان

سبزه‌ها را ساخت از گلها جدا / داد مرغان را جدا از هم نوا

نه گلی آگاه از بلبل هنوز / بلبلی را نه خبر از گل هنوز

گل بجیب شاخ رو کرده نهان / عندلیب آسوده اندر آشیان

عشقها پنهان بهم پیدا نشد / عاشقی پنهان زهم پیدا نشد

نی قد سروی هنوز افراخته / نی بسروی قمری جا ساخته

طره سنبل همان پرتاب بود / دیده نرگس همان در خواب بود

باد نوروزی بطرف گلستان / شد پی زیب چمن دامن کشان

جمله‌های گل عیان آمد بشاخ / عندلیب از آشیان آمد بشاخ

پرده از رخسار گلها باز شد / عندلیبان را نواها ساز شد

طره سنبل پریشانی گرفت / لاله در دل داغ پنهانی گرفت

نرگس از خواب عدم بیدار شد / چشم او چون رخ گلزار شد

سبزه‌ها را پای در گلها بماند

لاله‌ها را داغ بر دلها بماند

دیده را دیدار خور خیره کند / نور صافی چشم را تیره کند

دیده تاب رخ چو نبود آفتاب / دیدن خورشید نتوان جز در آب

مهر اندر آب صافی ظاهر است / هرچه این صافی‌تر آن پیداتر است

صاف کن این آب خاک آلود را / در عدم پیدا ببین موجود را

عکس مهر ار چند اندر آب عکس / آب بنماید همان مهر است و بس

آفتاب اندر آینه عکس اندر آب / آب تا پیدا و پیدا آفتاب

آب محسوس است از حس دگر / لیک دیده و مهر نتوان بی بصر

باید اعمی گر شود جویای آب / لیک دریاب و بیند آفتاب

با چنان اعمی و عالم هیچ آب / نور حق بیند درون چون آفتاب

گاه زیر نیش سر که بر بدن / گاه ادنیش لب که در دهن

گر رود در آب و گر در غرفه کس / یا خورد چندانکه بر بندد نفس

حس لمس و ذوق کی چند جز آب / دیده باید تا ببیند آفتاب

آسمان‌ها در نقابی بر رخش / آفتاب و مه سحابی بر رخش

گر سخن بی پرده خواهی پرده هست / روی اندر پرده پنهان کرده هست

بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب / آفتابست آفتابست آفتاب

خاطر ابدال کین سخن در پرده به / رازها از بیگانه پنهان کرده به

نا نورد

تا شود بی چهره بود و نیز چیست / از نکوئی بر جمالش پرده بست

آفتابی گشت پیدا بر سحاب / باد در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر ای دار خبر

آفتابی در دل بی قطره نیز

محفل عشقش چو می آراسته شد / اول از بیگانگان پیراسته شد

ساقی آنکه باده در گردش فکند / باده‌ها در سینه‌ها آتش فکند

باده شوق انجمن افروز شد / آتش می بار عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانانه گرفت / اشک حیرت راه دنیا گرفت

آسمان‌ها و زمین‌ها سرخوش شدند / گر حریفان پیمان بزم خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم زپا افتاد و هم از دست شد

مست افتاد است و از وجود بی‌خبر / می شناسد سر زپا نی پا زسر

طاق چرخ از زمین چون پیش بود | در بساط قرب هم زان پیش بود

دورها خورد است اکنون سرخوش است | از پی دور دگر در گردش است

شخص انسان گر همه کامل‌تر است | ذات او را لطف حق شامل‌تر است

جرعه‌ها نوشیده و پیمانها | جرعه پیمانه نه خمخانها

نشاء می کرده دروی بروز | آگهی او را نه از مستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین | گشته در شخص وجود او ضمین

گر بجنبد عرش فرش راه اوست | از حد مکان برون خرگاه اوست

ور گراید سوی تمکین رای خود

کوه کی جنباندش از جای خود

عقل را با عشق در هم ریخته | صورت و معنی بهم آمیخته

مجتمع گشته انوار وجود | منتهی گشته اطوار وجود

کرا

گشت پیدا مظهر پیغمبری | بر همه چیز مظهر او برتری

هستی از نور رخش پیرایه یافت | زآفتابش هر دو عالم سایه یافت

کس ندیدی سایه زو افتد بخاک | سایه کی دیدی کسی از نور پاک

سایه‌اش چون خاک را ناپاک یافت | لاجرم از خاک بر افلاک تافت

این همه پاکان و صافی گوهران | آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایه‌ها باشند از آن نور پاک | تیره پیش رای او مانند خاک

دست چون موسی چو خور تابنده کرد | عیسی از لب مرده را زنده کرد

پر گشا مرغی نوائی می سرود | راز آن گوش سلیمان می شنود

نغمهٔ داودی بودی جان فزا | طلعت یوسف بسی دلربا

داشتندی بیش یک از پیغمبران | معجزی از بهر عجز منکران

جمع آمد جملگی در ذات او | بی نهایت شد چو ذات آیات او

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست / از زبان افسانهٔ معراج خواست

جامهٔ هستی خود چون چاک کرد / فرش راه از اطلس افلاک کرد

مقصد او عشق و هم معشوق عشق / رهبر او عشق و همره بود عشق

نه بجائی یا مکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود

با شبی تاریک و راهی بس دراز / شد سفر مشکل بر اهل حجاز

لیک جا بودش در آنجا کز نخست / سوی ما ما کز از آنجا راه جست

سوی ما ز آنجا چو عزم راه کرد / دیده را بیدار و دل آگاه کرد

از نشان راهها پرسیده بود / پرسش چه یک یک را دیده بود

باز سوی منزل اول رفت / از همان راهی که آمد باز رفت

راه او راه دیار خویش بود / مقصد او کوی یار خویش بود

نه همین یک شب که دانی رفته بود / روزها شبها نهانی رفته بود

از الطاف

ای نگاره کو پر سلک وجود

وی همین نقش خوش کلک وجود

می ندانم وصف تو با اختری / جز یکی از چهره گویم برتری

هر دو چشم منکرانت کور بود / ور نه ذاتت را دو عالم نور بود

مهر تابان بر در و بر تو افکن است / کوری هر کو نه بیند روشن است

ولی بعد از نبی از جمله کاینات اشرف باشد و بخدا اقرب و لی ما القرب و رب الارباب و هو ابو تراب یکی بکمال بندگی او را حاصلت و بکنه جوهر عبودیت واصل رضای او متعهد قضات و خواست او خواست خدا هر چه او خواهد خدا خواهد چنین لا یزال تقرب الی الله بالنوافل فبالله یسمع و بالله یبصر و به یعزم و به یبرم و به یمشی و به یقوم او را از منزلت ید اللهیت و هر چه کون بر آن تعلق گیرد از قدرت الهی او را بدین صفت خوانیم و سخن از این برتر رانیم و گوییم شاید و از منزلتی دیگر باشد

و ما ندیم ما للتراب و ما للتراب والله اعلم بولیه والصلوة علی نبیه

سید کونین سبط مصطفی | بهترین فرزند خیر الاولیاء

پرورید حق در آغوش بتول | زینت دامان زینت دوش رسول

جبرئیلش مهد جنبان صبح | شیر دادرا مایه از شیر خدا

منبع هستی است آن فرخنده ذات | دوستی و دشمنی زو رسد بر کاینات

قوه را سوی فعل آورد او | نیک را ممتاز از بد کرد او

دشمن از وی دشمن آمد دوست دوست | بد از او بد گشت و نیکو زو نکوست

هم وجود دشمن از جود وی است | هم زبانش از پی سود وی است

رحم بنمودش کرد خود بر فضل خویش | پس بیفکندش سر تسلیم پیش

هان بگو جز این خطاب ست طاب | فهم کن والله اعلم بالصواب

نه کنون زین فعل بر میخورد او | از ازل خود تا ابد میسوزد او

عطار

